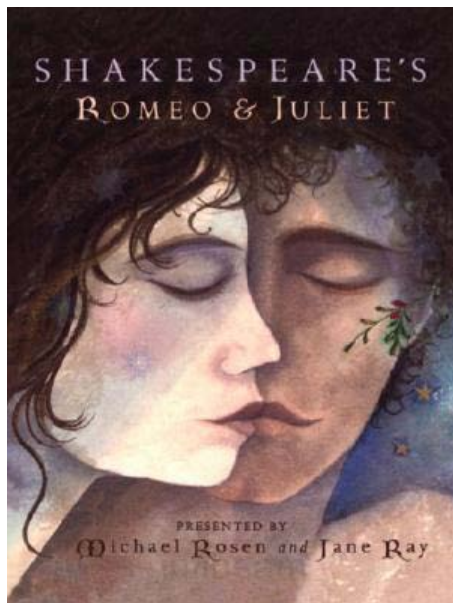


به نام خداوند مهربان

رومئو و ژولیت



منتخب از مجموعه آثار نمایشی ویلیام شکسپیر - جلد اول
ترجمه‌ی دکتر علاءالدین بازارگادی
تهران، انتشارات سروش



تهیه شده در کتابخانه مجازی پازند (گرداب سابق)
به کوشش فائزه باقرزاده

اشخاص نمایش

خدمتکار کاپولت	Sampson	سمسون
خدمتکار کاپولت	Gregory	گرگوری
امیر شهر ورونا	Escalus	اسکالوس
نجیب‌زاده‌ی جوانی از بستگان امیر	Paris	پاریس
یکی از سران دو خانواده که با هم اختلاف دارند	Capulet	کاپولت
		عموی کاپولت
دختر کاپولت	Juliet	ژولیت
همسر کاپولت	Lady Capulet	بانو کاپولت
یکی از سران دو خانواده که با هم اختلاف دارند	Montague	مونتاگو
پسر مونتاگو	Romeo	رومئو
همسر مونتاگو	Lady Montague	بانو مونتاگو
خویش امیر و دوست رومئو	Mercutio	مرکوتیو
برادرزاده‌ی مونتاگو، دوست رومئو	Benvolie	بن وولویو
برادرزاده‌ی بانو کاپولت	Tybals	تیبالت
راهب فرانسیسکان	Frirar John	فریار جان
خدمتکار رومئو	Balthasar	بالتازار
مستخدم پرستار ژولیت	Peter	پیتر
خدمتکار مونتاگو	Abraham	ابراهام
		پرستار ژولیت

... یک عطار، سه نوازنده، مستخدم پاریس، مستخدم دیگر، افسر و شهروندان ورونا، بستگان هر دو خانواده، نقاب‌داران، محافظان، نگهبانان، و همراهان

مکان: بیش‌تر بازی در شهر ورونا، یک بار در شهر مانتوا

درآمد

گروه پیش‌خوانان وارد می‌شوند

دو خاندان که از لحاظ شأن و مقام هم‌تراز بودند، در شهر زیبای ورونا که نمایش ما در آن جا برگزار می‌شود، کینه‌ی قدیمی خود را به فتنه‌های تازه‌ای کشانده و خونی که در این نزاع ریخته می‌شود ، دستان پاکی را آلوده می‌سازد. سرنوشت این بود که نطفه‌ی دو عاشق، که ستاره‌ی آن‌ها به هم پیوست، در این دو خاندان کینه‌توز بسته شود، و وقایع ناگوار رقت‌انگیزی به مرگ آن‌ها منتهی گردد و در نتیجه به مجادله‌ی پدرانشان پایان بخشد. جریان عشق مرگبار و ترسناک آنان و برافروخته شدن شعله‌ی خشم اولیای آنان، که چیزی جز مرگ فرزندان‌شان آن را نمی‌توانست نابود سازد، موضوع داستان و وقایع نمایش دو ساعته‌ی ماست که اگر شما با صبر و شکیبایی به آن گوش بسپارید، آن چه در این جا کم و کاست باشد، با تصور و کوشش خود جبران خواهیم کرد.

پردهی اوّل

صحنه‌ی اوّل: ورونا، پارک عمومی

سمسون و گرگوری با شمشیر و سپر وارد می‌شوند.

- سمسون** گرگوری، به شرافتم قسم، ما حاضر نیستیم زغال‌کشی کنیم. □
- گرگوری** نه، چون در این صورت افراد زغال‌کشی بیش نخواهیم بود.
- سمسون** منظور من این است که اگر خشمگین شویم، شمشیر خواهیم کشید.
- گرگوری** بلی، مادامی که زنده هستی گردن از گریبان بیرون کش.
- سمسون** اگر برانگیخته شوم، بی‌درنگ ضربت خواهم زد.
- گرگوری** ولی تو را نمی‌توان بی‌درنگ برانگیخت که ضربت بزنی.
- سمسون** هر سگ خانواده‌ی مونتاگو قادر است مرا برانگیزد.
- گرگوری** برانگیخته شدن مستلزم حرکت است و شجاعت مستلزم ایستادگی □. پس اگر تو برانگیخته شوی، خواهی گریخت.
- سمسون** هر سگ آن خانواده مرا آن‌طور برمی‌انگیزد که ایستادگی کنم. و حاضرم هر زن یا مرد خاندان مونتاگو را پشت به دیوار، به نهر کنار کوچه پرت کنم.
- گرگوری** این گواه بر این است که تو غلام بزدلی هستی، چون بزدل پشت به دیوار می‌کند.
- سمسون** راست می‌گویی و به همین جهت زنان را که جنس ضعیف‌تری هستند همیشه به دیوار می‌رانند. پس من مردان مونتاگو را از دیوار دور می‌کنم و زنان آن‌ها را به سوی دیوار می‌رانم.
- گرگوری** نزاع اصلی بین اربابان ما و خدمتکاران آن‌هاست.
- سمسون** فرقی نمی‌کند. من می‌خواهم خود را ظالم جلوه‌دهم. وقتی با مردان آن‌ها جنگیدم، با زنانشان بی‌رحم خواهم بود و سر آن‌ها را قطع خواهم کرد.

□ در خانواده‌ی اشراف، زغال‌کشی پست‌ترین کار محسوب می‌شد. منظور سمسون این است که حاضر نیست توهین را تحمل کند.

□ جواب‌هایی که گرگوری می‌دهد، اغلب جنبه‌ی شوخی دارد و بازی با الفاظ است که قابل ترجمه نیست.

گرگوری سر زنان آن‌ها را؟

سمسون هرطور مایلی آن را تعبیر کن.

گرگوری کسانی که شمشیر تو را احساس می‌کنند باید آن را تعبیر کنند. شمشیر خود را بکش، دو تن از خاندان مونتاگو نزدیک می‌شوند.

دو نفر خدمتکار از خاندان مونتاگو، یعنی ابراهام و بالتازار، وارد می‌شوند.

سمسون شمشیر برهنه‌ی من آماده است، تو سر دعوا را باز کن، من از تو پشتیبانی خواهم کرد.

گرگوری چه‌طور؟ پشت می‌گردانی و می‌گریزی؟

سمسون نترس.

گرگوری راستش را بگویم، از تو می‌ترسم.

سمسون بگذار حق با ما باشد و آن‌ها شروع کنند.

گرگوری من در حال عبور اخم می‌کنم و بگذار هر طور مایلند آن را تعبیر کند.

سمسون خیر، نه هر طور مایلند؛ بلکه هر طور جرأت دارند. من شستم را گاز می‌گیرم[□]. چون برای آن‌ها ننگ است اگر آن را تحمل کنند.

ابراهام گاز گرفتن شست برای ماست، آقا؟

سمسون (آهسته به گرگوری) اگر بگویم بله، قانون طرفدار ماست؟

گرگوری (آهسته به سمسون) خیر.

سمسون خیر آقا، شستم را برای شما گاز نمی‌گیرم. ولی شستم را گاز می‌گیرم.

گرگوری آقا، قصد دعوا دارید؟

ابراهام دعوا آقا؟ خیر آقا.

سمسون ولی اگر قصد دعوا داری، آقا، من حاضرم. ارباب من به خوبی ارباب تو است.

ابراهام بهتر نیست؟

[□] رسم بود اگر کسی در مقابل شخصی شست خود را گاز می‌گرفت و در همان حال صدایی از دهان خارج می‌کرد، توهین به دومی محسوب می‌شد.

سمسون عرض کنم که...

بن وولیو وارد می‌شود.

گرگوری (آهسته به سمسون) زود باش بگو بهتر است، چون یکی از بستگان ارباب ما دارد می‌آید.

سمسون بله، بهتر است.

ابراهام دروغ می‌گویی.

سمسون اگر مردی شمشیر بکش. گروگوری، ضربه‌های صدادار خود را فراموش نکن.

شروع به زد و خورد می‌کنند.

بن وولیو احمق‌ها، جدا شوید. شمشیر را غلاف کنید. نمی‌دانید چه می‌کنید!

تیبالت وارد می‌شود.

تیبالت تو شمشیر به روی این گوسفندان بدبخت کشیده‌ای؟ به سوی من برگرد، بن وولیو، و مرگ خود را تماشا کن.

بن وولیو می‌خواستم آرامش را برقرار کنم. شمشیرت را غلاف کن، یا به همراهی من آن را برای جدا ساختن این‌ها به کار انداز.

تیبالت چه‌طور، تو شمشیر کشیده‌ای و دم از آرامش می‌زنی؟ من از این کلمه و از جهنم و از تمام مونتاگوها و تو، بیزارم. خود را آماده کن، ای ترسو! (شروع به زد و خورد می‌کنند).

سه یا چهار نفر با گرز و تبرزین وارد می‌شوند.

افسر سربازان، با گرز و تبرزین آن‌ها را از پا درآورید! مرده باد کاپولت‌ها! مرده باد مونتاگوها!

کاپولت، ملبس به لباس بلند خواب، با بانو کاپولت وارد می‌شود.

کاپولت این سروصدا چیست؟ شمشیر بلند مرا بیاورید، آهای!

بانو کاپولت مقصودت عصای زیر بغلت است؟ چرا شمشیر می خواهی؟
کاپولت گفتم شمشیر. مونتاگو آمده و شمشیرش را به سوی من تکان می دهد.

مونتاگو و بانو مونتاگو وارد می شوند.

مونتاگو ای کاپولت فرومایه! جلو مرا نگیرید! بگذارید بروم!
بانو مونتاگو نباید حتی یک قدم به سوی دشمن جلو بگذاری.

امیر اسکالوس و همراهان وارد می شوند.

امیر ای رعایای یاغی! ای دشمنان صلح و آرامش! ای متخلفینی که با شمشیر خود این ناحیه را آلوده ساخته اید! مگر نمی شنوید؟ آی مردان! ای درندگانی که آتش خشم کشنده ی خود را با فوران کبود رنگ شریان خود خاموش می سازید، با کیفر شکنجه به شما امر می دهم که اسلحه های خود را که به منظور شیطنت آمیزی آماده شده از دستان خونین خود به زمین اندازید، و به حکم امیر خود که بسیار متأثر شده گوش فرا دارید. سه بار نزاع و آشوبی که سرچشمه ی آن یکی دو کلمه ی پوچ بوده، به دست تو کاپولت پیر، و تو مونتاگو، برپا شده. و سه بار آرامش کوچه های شهر ما را از بین برده و پیران شهر ورونا را وادار کرده است که پیرایه ی برانزنده ی خود را کنار گذارند و تبرزین خویش را، که زندگی آرام و صلح جویانه آن را فرسوده کرده و از کار انداخته، بار دیگر به دست گیرند و تنفر و کینه توزی شما را نابود سازند. اگر بار دیگر آرامش کوچه های ما مختل شود، با جان خود کیفر اختلال صلح را خواهید دید. این مرتبه همه ی شما از این جا دور شوید. تو کاپولت، همراه من بیا، و تو مونتاگو، بعد از ظهر به آن نقطه ی شهر که مسند قضاوت ماست بیا، تا از بقیه ی اوامر ما در این باره مطلع شوی. بار دیگر می گویم؛ هر کس از این جا دور نشود کیفرش مرگ است.

همه، جز مونتاگو و بانو مونتاگو و بن وولیو خارج می شوند.

مونتاگو چه کشی از نو آتش این اختلاف دیرین را دامن زد؟ حرف بزن، برادرزاده. آیا وقتی شروع شد، تو این جا بودی؟

بن وولیو خدمتکاران و رقیب شما این جا بودند و پیش از نزدیک شدن من نزاع درگرفته بود. من آنها را جدا کردم و در همین موقع تیبال تندخو رسید و با شمشیر کشیده مرا به مبارزه طلبید. او سرش را به چپ و راست می گرداند و باد هوا را می برید. باد هم که از این کار آسیبی ندیده بود، با طعنه به او صفیر می زد. هنگامی که بین ما سخمه و ضربه رد و بدل می شد، کسان دیگر آمدند و به طرفداری این و آن برخاستند، تا این که امیر سر رسید و آنها را از هم جدا کرد.

بانو آه! رومئو کجاست؟ امروز او را ندیدی؟ بسیار خوشحالم که او در این غوغا نبود.

مونتاگو

بن وولیو خانم، یک ساعت پیش از آن که آفتاب معبود ما از پنجره‌ی طلایی خاور سر برون آورد خاطر مشوشش او را از خانه بیرون راند و در گردش سپیده دم پسر شما را زیر درخت افرازی دیدم که در مغرب این شهر سر برافراشته است. به سوی او رفتم، ولی متوجه من شد و خود را به پناه درخت رساند. من هم که احساسات او را با عواطف خود می سنجیدم و می دیدم که هنگام تمایل به تنهایی مایل به ملاقات هیچ کس نیستم، به دنبال هوس خود رفتم و او را به هوس خود واگذاشتم و به طیب خاطر از کسی که از من می گریخت دوری کردم.

مونتاگو بارها هنگام سحر او را در آن نقطه دیده اند که سرشک خود را به شبنم تازه‌ی صبح می آمیزد و با آه‌های عمیق خود ابر آسمان را دوچندان می کند ولی به مجردی که خورشید شادی بخش از سمت مشرق پرده‌ی خواب‌گاه الهه‌ی بامداد[□] را کنار می زند، فرزند غمگین من نهانی از نور آفتاب به خانه پناه می آورد و در چهاردیوار اتاق خویش خود را زندانی و منزوی می کند و پنجره را می بندد و آفتاب درخشان را اجازه‌ی ورود نمی دهد و برای خود شبی تاریک و غیر طبیعی به وجود می آورد. این حالت از آتیه‌ی شوم و تاریکی خبر می دهد؛ مگر پند و اندرز شایسته‌ای علت آن را بزداید.

بن وولیو عمومی بزرگوار، علت آن را می دانید؟

مونتاگو نه می دانم و نه می توانم از زبان خود او بفهمم.

بن وولیو آیا در این مورد اصرار نورزیده‌اید؟

مونتاگو هم خودم و هم بسیاری از دوستان چنین کرده‌ایم، ولی او فقط خویشتن را مشاور احساسات خود می‌داند. نمی‌گویم تا چه حد این مشاور صدیق است ولی همان قدر نسبت به خود مرموز و خوددار است که غنچه‌ای که هنوز گلبرگ‌های خوش بویش را رو به آسمان باز نکرده و زیبایی خود را به خورشید اهدا ننموده، کرم حسادت‌پیشه را در دل خود پنهان می‌سازد[□]. اگر ممکن بود بفهمیم اندوه او از کجا سرچشمه گرفته، با خرسندی به مداوای او دست می‌زدیم.

رومئو وارد می‌شود.

بن‌وولیو ببینید، می‌آید. تمنا دارم کنار بروید. یا من علت نگرانی او را خواهیم یافت یا به کلی منکر نگرانی خواهد شد.

مونتاگو امیدوارم تو با ماندن خود موفق شوی که اعتراف صمیمانه‌ی او را بشنوی. خانم، بیا برویم.

مونتاگو و بانو خارج می‌شوند.

بن‌وولیو صبح به خیر، پسر عمو.

رومئو آیا هنوز اوایل روز است؟

بن‌وولیو تازه زنگ ساعت نه خورده.

رومئو عجب، ساعات اندوه‌بار چه دیر می‌گذرد. این پدرم بود که با شتاب از این‌جا دور شد؟

بن‌وولیو بلی، او بود. چه اندوهی ساعات رومئو را طولانی می‌سازد؟

رومئو نداشتن آن چه داشتنش باعث کوتاهی آن ساعات می‌شود.

بن‌وولیو آیا دچار عشق شده‌ای؟

رومئو محروم.

بن‌وولیو از عشق؟

رومئو محروم از لطف کسی که دچار عشقش هستم.

بن‌وولیو افسوس که عشق، که به چشم تو این قدر لطیف می‌نماید، در عمل این قدر خود را ستم‌گر و خشن نشان می‌دهد!

[□] منظور، کرمی است که غنچه را می‌خورد و آن را نابود می‌کند.

رومئو افسوس که عشق، که منظره‌ی آن هنوز تاریک و مبهم است، کورانه به اراده‌ی من راه باز کرده است. کجا با هم ناهار بخوریم؟ آه، در این جا چه نزاعی در گرفته بود؟ ولی بهتر است نگویی، چون شرح آن را شنیده‌ام. این جا مسأله‌ای است که ارتباط زیاد با تنفر و ارتباط زیادتری با عشق دارد. پس ای عشق آشوب‌گر! ای نفرت محبت‌آمیز! از هر چیز و از هیچ، چیز دیگری به وجود می‌آوری. ای سبک‌سری سنگین! ای خودبینی سرسخت! اشکال منظم را تبدیل به آشفتگی کج‌ومعوج می‌کنی. سرب را مبدل به پر می‌سازی. دود را درخشان، آتش را سرد، و تن‌درستی را بیمار می‌کنی. و خواب را به صورت بیداری بی‌حرکتی در می‌آوری که آن چه هست، نیست. این عشق است که من احساس می‌کنم به آن عشقی ندارم. آیا تو را خنده نمی‌گیرد؟

بن‌وولیو خیر، پسرعمو، ترجیح می‌دهم بگریم.

رومئو به چه چیزی ای دوست خوش‌قلب؟

بن‌وولیو به بیداد خوش‌قلبی توده‌ای

رومئو آری، بن‌وولیو، بی‌رحمی عشق این‌چنین است. اندوه خودم در سینه ام انباشته شده و تو هم بار اندوه خود را بر آن می‌افزایی و به تشدید و توسعه‌ی آن کمک می‌کنی. محبتی که تو ابراز داشتی به غصه‌های درونی من می‌افزاید. عشق دودی است که از آه دل به وجود می‌آید. وقتی تطهیر شد چون آتشی در چشمان عشاق می‌درخشد و هنگامی که آزرده گشت، دریایی است که از اشک دل‌دادگان لب‌ریز می‌شود. به جز این چه می‌تواند باشد؟ جنون بسیار محتاط، جراحت خفقان‌آور، شیرینی‌ای که انسان را از تباهی حفظ می‌کند. خدانگهدار، پسرعمو.

بن‌وولیو صبر کنم، من هم با تو می‌آیم. اگر تو این‌طور مرا ترک کنی، بی‌انصافی کرده‌ای.

رومئو چه می‌گویی! من خودم را گم کرده‌ام. دیگر این‌جا نیستم. این رومئو نیست. او جای دیگر است.

بن‌وولیو با وجود این اندوه، به من بگو چه کسی را دوست داری؟

چه‌طور؟ بنالم و به تو بگویم؟

بن‌وولیو چرا بنالی؟ با همین چهره‌ی محزون بگو کیست.

رومئو مثل این است که به مرد بیمار بگویی در عین رنج بردن وصیت کند! اصرار در این سخن برای کسی که این قدر بیمار است خوشایند نیست. ولی پسرعمو، در عین رنج به تو می‌گویم عاشق یک زنم.

بن‌وولیو پس وقتی تصور کردم عاشق شده‌ای حدس من صائب بود.

بلی، تو در نشانه‌گیری زبردستی. آن کسی هم که عاشقش هستم بسیار عالی است.

بن‌وولیو پسرعموی مهربان، به یک هدف عالی به آسانی می‌توان نشانه‌گیری کرد.

رومئو در این نشانه‌گیری تیر تو به خطا رفت، چون او کسی نیست که پیکان خدای عشق [□] در او کارگر افتد. او زیرکی الهه‌ی شکار [□] را دارد و به سلاح عفت و تقوا مسلح است و تیر کودکانه و ناتوان عشق قادر نیست به او آسیبی برساند. او خود را در معرض محاصره‌ی سخنان عاشقانه قرار نمی‌دهد و به هجوم نگاه‌های حسرت‌آمیز اعتنایی ندارد و دامن خود را برای سیم و زری که زاهد را هم می‌فریبد باز نمی‌کند. او در زیبایی بسیار غنی است، ولی از این جهت فقیر است که با مرگ وی زیبایی او هم نابود می‌شود.

بن‌وولیو پس سوگند یاد کرده که در تمام عمر عقیف بماند؟

رومئو بلی، و این امساک کاری جز یک اتلاف عظیم نیست. چون آن زیبایی که با سخت‌گیری وی در آرزو بماند، باعث می‌شود که زیبایی به نسل‌های بعد انتقال نیابد. او زیباتر و زیرک‌تر از آن است که با ناامید کردن من درخور سعادت باشد. او عشق را با سوگند از خود دور ساخته و به خاطر این سوگند، من در حقیقت مرده‌ای هستم که برای تشریح این وضع ناگوار زنده‌ام.

بن‌وولیو حرف مرا بشنو و فکر او را از سر به در کن.

افسوس، اول به من یاد بده چگونه فکر کردن را فراموش کنم.

بن‌وولیو به این ترتیب که به چشمان خود آزادی ببخشی و زیبایی‌های دیگر را ببینی.

رومئو در این صورت زیبایی بی‌همتای او بیش‌تر به ذهن‌خاطر خواهد کرد. این نقاب‌های امیدبخشی که چهره‌ی زیبارویان را می‌پوشاند، به علت سیاهی ما را به این فکر می‌اندازد که زیبایی را پنهان می‌کند. ولی کسی که نابینا شده هرگز فراموش نمی‌کند که گنجینه‌ی نفیس بینایی را از دست داده است. فرض کن صنمی را به من نشان دهی که بسیار زیبا باشد، زیبایی او چه نتیجه‌ای دارد جز این که مرا به یاد کسی اندازد که از آن زیباروی برتر است؟ خدانگه دار، تو نمی‌توانی فراموشی را به من بیاموزی.

بن‌وولیو یا من این فکر را به نتیجه خواهیم رساند یا در راه آن جان خواهیم داد.

[□] Cupid

[□] Diana

صحنه‌ی دوم: همان‌جا، در یک خیابان

کاپولت، پاریس، و پیتر دلکک وارد می‌شوند.

کاپولت

ولی مونتآگو، هم از لحاظ مسؤولیت و هم مجازات، با من مساوی است. و فکر می‌کنم برای پیرمردانی چون ما حفظ آرامش مشکل نباشد.

پاریس

هر دوی شما شرافت‌مند و اهل حساب هستید و حیف است که این‌همه وقت با یکدیگر اختلاف داشته باشید. به هر صورت، سرور من، نسبت به تقاضای من چه می‌فرمایید؟

کاپولت

آن‌چه سابق گفتم تکرار می‌کنم. دخترم هنوز به وضع دنیا ناآشناست و هنوز چهارده سال خود را تمام نکرده. بگذار دو تابستان دیگر با نخوت خود سپری شود، آن‌گاه می‌توان او را آماده برای عروسی دانست.

پاریس

دختران کم‌سال‌تر از او مادران خوشبختی شده‌اند.

کاپولت

ولی نتیجه‌ی این‌گونه ازدواج بی‌موقع چیزی جز ضرر نبوده است. دنیا تمام امیدهای مرا جز این فرزند به حلق خود فروبرده و تنها امید دنیای من این دختر است. با وجود این، پاریس مهربان، به او اظهار عشق کن و دلش را به دست بیاور. میل من جزئی از رضایت او بیش نیست. اگر او راضی باشد، انتخاب او رضایت و موافقت مرا نیز در بر دارد. امشب طبق سنن گذشته جشنی برپا می‌سازم. مهمانان بی‌شماری را که دوستشان دارم به آن فراخوانده‌ام، و به تو هم که یکی از آن‌ها هستی خوشامد می‌گویم. در کلبه‌ی حقیر من امشب ستارگانی را خواهی دید که روی زمین می‌خرامند و به آسمان تاریک درخشندگی می‌بخشند. آن‌چنان تسلی‌خاطری که جوانان تن‌درست احساس می‌کنند، هنگامی که بهار آراسته به دنبال زمستان فرسوده می‌آید، امشب همان‌گونه لذت و خوشی در خانه‌ی من، در بین دختران چون شکوفه‌های تازه، خواهی یافت. به همه گوش فرادار و به همه نظر افکن. و به آن‌که بیش از هر کس شایسته است دل ببند و پس از آن‌که همه را به دقت نگریستی خواهی دید که وقتی دختر من بین آن‌هاست، اگر چه تعداد آن‌ها بی‌شمار باشد ولی در مقابل او نمی‌توان آن‌ها را به حساب آورد. بیا برویم. (به پیتر ورق کاغذی می‌دهد) پسر برو، در شهر زیبای ورونا راه بیفت و کسانی را که اسمشان در این‌جا نوشته شده پیدا کن و به آن‌ها بگو خانه و آغوش من برای پذیرایی آنان باز است

کاپولت و پاریس خارج می‌شوند.

پیتر باید کسانی را که اسمشان در این جا نوشته شده، پیدا کرد. این جا نوشته شده که کفاش باید با خط کش سروکار داشته باشد، خیاط با قالب کفاشی، ماهی گیر با مداد و نقاش با تور ماهی گیری. نویسندگان نام چه کسانی را این جا نوشته. من باید شخص باسواد را پیدا کنم.

بن وولیو و رومئو وارد می شوند.

پیتر بله؛ من چنین می کنم.

بن وولیو چه می گویی جانم! شعله ای اثر سوختگی دیگری را از بین می برد. یک درد، در نتیجه ی درد دیگری کاهش می یابد. اگر سرگیجه بگیری چاره این است که وارونه بچرخ. یک اندوه پر از ناامیدی با افسردگی دیگری مداوا می شود. اگر چشم تو دچار مرض تازه ای گردد زهر کشنده ی بیماری پیشین را نابود می کند.

رومئو برگ بارهنگ برای آن دارویی بسیار عالی است.

بن وولیو برای چه؟ منظورت چیست؟

رومئو برای خراشیدگی پوست.

بن وولیو رومئو، مگر دیوانه شده ای؟

رومئو نه دیوانه نیستم، ولی از یک دیوانه بیشتر در قیدم. در زندانی اسیرم و غذایی به من نمی رسد و مرا تازیانه می زنند و شکنجه می دهند. سلام بر تو، پسر جان!

پیتر سلام بر شما، آقا، ببخشیدف شما می توانید بخوانید؟

رومئو بلی، به شرطی که حروف و زبان آن را بلد باشم.

پیتر درست می فرمایید. خدا همیشه شما را شاد نگه دارد!

رومئو صبر کن، پسر، می توانم بخوانم. (مشغول خواندن یادداشت او می شود) آقای مارتینو و همسر و دخترانش، کنت انسلمو و خواهران زیبایش، بانوی بیوه ی ویتروویو، آقای پلاسنتیو و خواهرزاده های دل فریبش، مرکوتیو و برادرش والننتاین، عموی من کاپولت و همسر و دخترانش، خواهرزاده ی من روزالین ولیویا، آقای والننتینو و پسرعمویش تیبالت، لوسیو و هلنای زنده دل.

عجب گروه عالی ای! کجا باید بروند؟

پیتر آن جا

رومئو کجا؟

پیتر به خانه‌ی ما

رومئو خانه‌ی کی؟

پیتر خانه‌ی اربابم

رومئو عجب، حق بود این سؤال را اول می‌کردم.

پیتر بدون سؤال جوابش را می‌گویم. ارباب من، کاپولت، متمول و معروف است و اگر شما از خاندان

مونتاگو نیستید، تمنا می‌کنم شما هم بیایید و جام شرابی بنوشید. خداوند شما را شاد نگه

دارد! (خارج می‌شود)

بن‌وولیو در همین جشن قدیمی کاپولت، روزالین زیبا که آن قدر دوستش داری و تمام زیبارویان ورونا

که همه‌ی مردم آن‌ها را می‌ستایند به شام دعوت دارند. تو به آن‌جا برو و با چشمانی منصف،

چهره‌ی او را با دیگران که به تو نشان خواهیم داد مقایسه کن؛ آن وقت تو را متقاعد می‌کنم که

قوی تو زغنی بیش نیست.

رومئو هرگاه که ایمان خالصانه‌ی چشم من مرتکب چنین خیانتی شود وقت آن است که اشک مبدل

به آتش شود و این‌ها را که با وجود غرق شدن مکرر هرگز نمی‌میرند[□]، یقین این بدعت‌گذاران

شفاف را، چون دروغ‌گویان بسوزانند. مگر زیباتر از عشق من هست؟ آفتابی که چشمش همه

جاست، هرگز نظیر او را از آغاز دنیا ندیده است.

بن‌وولیو چه می‌گویی؟ زیبایی او هنگامی در تو اثر گذاشت که کسی در آن جا نبود، و او را تنها با

خودش در چشمان خود سنجیدی. ولی در این ترازوی بلورین، معشوقه‌ی خود را با دختر

دیگری که در این جشن چون ستاره می‌درخشد و من به تو نشان می‌دهم بسنج و آن‌که اکنون

برتر از همه جلوه می‌کند به سختی می‌توان نام خوب بر او گذاشت.

رومئو با تو می‌آیم، نه به خاطر این که چنین منظره‌ای به من نشان دهی، بلکه برای این که از تلالؤ

دلداده‌ی خود محظوظ شوم.

خارج می‌شوند.

[□] مقصود، چشمان اوست که غرق در اشک شده است.

صحنه‌ی سوم: همان‌جا، اتاقی در خانه‌ی کاپولت

بانو کاپولت و پرستار وارد می‌شوند.

بانو کاپولت پرستار، دخترم کجاست؟ صدا کن نزد من بیاید.

پرستار او را صدا می‌زنم. ای بره‌ی کوچولو! ای دخترکم! خدایا! این دختر کجاست؟ ژولیت!

ژولیت وارد می‌شود.

ژولیت کی مرا صدا می‌زند؟

پرستار مادرت

ژولیت مادر، من این‌جا هستم. چه می‌خواهی؟

بانو کاپولت این را می‌خواهم بگویم. پرستار، تو اندکی دور شو، صحبت محرمانه‌ای داریم. بعد دوباره برگرد. گرچه، یادم آمد. تو باید از قصد ما باخبر شوی. میدانی، دخترم به سن مناسبی رسیده است.

پرستار کاملاً. من حتی می‌توانم ساعت تولد او را هم بگویم.

بانو کاپولت هنوز چهارده ساله نیست.

پرستار من حاضرم چهارده دندان خود را شرط ببندم، گرچه از این چهارده تا چهار تا بیشتر ندارم، ولی او هنوز چهارده سال ندارد. به روز جشن خرمن[□] چقدر مانده؟

بانو کاپولت دو هفته و خورده‌ای.

[□] جشنی بوده است که روز اول ماه اوت می‌گرفته‌اند.

پرستار

خرده یا کامل مهم نیست. هر وقت غروب جشن خرمن برسد، چهارده سال او تمام است. خدا تمام مسیحیان را غرق در رحمت کند. سوزان و او هر دو هم‌سن بودند. سوزان به رحمت خدا رفت. خدا مرا لایق او ندانست. ولی همان طور که گفتم، هنگام غروب جشن خرمن ژولیت چهارده ساله می‌شود. بله، همین طور است کاملاً به خاطرمانده، از موقع زلزله یازده سال می‌گذرد که از شیر گرفته شد. هرگز از بین روزهای سال، آن روز را فراموش نمی‌کنم. زیرا صبر زرد روی سینه‌ی خود مالیدم و در آفتاب کنار دیوار کبوترخانه نشستم. شما و آقا در آن موقع به مانتوا رفته بودید. بله، من عقل در کله دارم. همان طور که گفتم وقتی که دخترک قشنگ مزه‌ی تلخ نوک سینه‌ی مرا چشید ناراحت شد و فوراً آن را رها کرد. در این موقع کبوترخانه را زلزله از جا کند و من پا به فرار گذاشتم. از آن روز تا به حال یازده سال می‌گذرد. در آن موقع فقط می‌توانست راست بایستد. ولی خدایا، اشتباه کردم. همان موقع می‌توانست بدود و آهسته گام بردارد. چون روز پیش زمین خورد و پیشانی‌ش شکست. و شوهرم که روحش آمرزیده باد، مرد خوش‌رویی بود گفت: صورتت زمین خورده.

بانو کاپولت دیگر بس است. ساکت شو.

پرستار

ساکتم. دیگر حرفی ندارم. خدا شما را توفیق دهد. تو قشنگ‌ترین دختری بودی که من پرستاری کردم. امیدوارم زنده بمانم و عروسی تو را ببینم. در این صورت به آرزوی خود می‌رسم.

بانو کاپولت

در حقیقت «عروسی» درست همان موضوعی است که آمده‌ام درباره‌اش صحبت کنم. بگو، دخترم، تمایل تو نسبت به عروسی چیست؟

ژولیت

افتخاری است که فکری درباره‌ی آن نکرده‌ام.

پرستار

افتخار! اگر خودم پرستار تو نبودم، می‌گفتم که تو دانایی را از سینه‌ی خویش مکیده‌ای.

بانو کاپولت

بسیار خوب، اکنون درباره‌ی عروسی فکر کن. دختران جوان تر از تو در ورونا، که همه بانوان محترمی هستند، در همین سن مادر شده‌اند. به حساب خودم من در همین سن دوشیزگی تو مادر شده بودم. پس مختصر بگویم پاریس دلیر خواستار عشق تو است.

پرستار

دخترخانم، او مرد است. مردی است که به تمام دنیا می‌ارزد. او مجسمه‌ی یک مرد است. در تمام گلستان ورونا گلی چون او یافت نمی‌شود.

پرستار

بلی؛ او گل است، آن هم چه گلی!

بانو کاپولت

خوب، حالا نظر تو چیست؟ آیا می‌توانی او را دوست داشته باشی؟ امشب او را در جشن خودمان خواهی دید. قیافه‌ی پرمعنی پاریس جوان را به دقت مشاهده کن و ببین قلم زیبایی بر چهره‌ی او چه نقشی از شوق کشیده است. خصوصیات چین‌های صورت او را بررسی کن و ببین چه‌طور با یکدیگر هماهنگی دارند. و آن‌چه در طومار صورت او پنهان و نامعلوم به نظر می‌رسد می‌توانی در گوشه‌ی چشمان او بخوانی. این دفتر گران‌بهای عشق، این کتابی که هنوز به صحافی نرفته، برای زیبایی خود فقط محتاج جلد است. همان‌طور که ماهی برای شناوری خود محتاج دریاست. اگر زیبایی ظاهری زیبایی باطنی را بپوشاند زهی افتخار! آن جلد طلایی که داستانی طلایی را در آغوش گرفته است در چشم گروهی بی‌شمار در شکوه آن کتاب سهیم می‌شود. و تو هم مانند همان جلد در آن‌چه او دارد سهیم خواهی بود. و با داشتن او چیزی از کف نخواهی داد. مختصر بگو. آیا عشق پاریس مورد پسند تو است؟

ژولیت

اگر نگاه موجب پسندیدن می‌شود، من به همان نظر به او نگاه خواهم کرد. ولی بیش از آن‌چه رضایت خاطر تو قدرت پرواز به چشم من دهد، چشمم را عمیق‌تر از آن به کار نخواهم انداخت.

خدمتکار

خانم، مهمان‌ها آمده‌اند و شام آماده است. شما را می‌خوانند و دخترخانم را می‌خواهند. پرستار را در آشپزخانه ناسزا می‌گویند و همه‌چیز به اوج شدت خود رسیده است. من باید بروم و خدمت کنم. از شما تمنا می‌کنم زود بیایید.

بانو کاپولت

پشت سر تو می‌آیم. (خدمتکار خارج می‌شود.) ژولیت، کنت قرار است بماند.

پرستار

برو دختر، برای روزهای خوشبختی در جست‌وجوی شب‌های خوشبختی باش.

خارج می‌شوند.

صحنه‌ی چهارم: همان‌جا، خیابان

رومئو، مرکوتیو، بن‌وولیو، و هوراشیو، با پنج یا شش نقاب‌دار، وارد می‌شوند.

رومئو

آیا باید صحبتی به عنوان بهانه‌ی خود بکنیم؟ یا این که بدون پوزش داخل شویم؟

بن‌وولیو

عهد تطویل کلام دیگر سپری شده است. ما با یک دستمال گردن و یک کمان تخته‌ای رنگ‌زده، همان‌طور که یک بچه دهاتی کلاغ‌ها را پرواز می‌دهد، اگر خانم‌ها را بترسانیم الهه‌ی

عشق را نمی‌توانیم فریب بدهیم. همان‌طور که ورود به صحنه را نمی‌توان با سخنانی آغاز کرد که آهسته پس از یادآوری سخن‌رسان تکرار می‌شود. ولی بگذار هر طور که مایلند ما را ورنه انداز کنند. ما هم چند دور آهسته می‌رقصیم و از این‌جا می‌رویم.

رومئو

به من مشعلی بده، من حاضر نیستم به سراغ این حرکات کند بروم. و چون احساس سنگینی می‌کنم سبکی مشعل را تحمل خواهم کرد.

مرکوئیو

نه، رومئوی نجیب، ما اصرار داریم تو برقصی!

رومئو

باور کن میل ندارم. تو کفش‌های رقص و پاهای چابکی داری. ولی قلب من مانند یک تکه سرب سنگینی می‌کند و مرا به زمین می‌زند. من قدرت حرکت ندارم.

مرکوئیو

تو عاشقی. پس بال‌های الهه‌ی عشق را عاریه کن و برای جست‌وخیز معمولی به پرواز درآی.

رومئو

تیر او چنان به سختی به قلب من اصابت کرده است که نمی‌توانم با پره‌های سبک او به پرواز در آیم. و چنان پر و بالم بسته شده که حتی نمی‌توانم برفراز پریشانی خفت‌آور خیزی بردارم. و ناچار زیر بار سنگین عشق خم می‌شوم.

هوراشیو

و با خم شدن خود بار سنگینی برای عشق می‌شوی. که برای چنین چیز لطیفی فشاری بس گران است.

رومئو

آیا فکر می‌کنی عشق چیز لطیفی است؟ این‌طور نیست. به‌عکس، خشن و سرسخت و شدید است و چون خار نیش می‌زند.

مرکوئیو

اگر عشق به تو خشونت کرد تو هم به آن خشونت بورز، اگر به تو نیش زد تو هم نیش بزن و او را به زمین بکوب. به من نقابی بده تا چهره‌ی خود را بپوشانم. چه اهمیتی دارد که چشمانی کنجکاو نقصی در من ببیند، این پیشانی جلو رفته‌ی نقاب، به جای من شرمسار خواهد شد.

بن‌وولیو

بیا در بزنیم و داخل شویم و به مجردی که وارد شدیم، هر کدام از ما پاهای خود را به کار اندازیم.

رومئو

من مشعل‌دار خواهم بود. بگذار هوس‌بازانی که دلشان شاد است با پاشنه‌های خود فرش‌های بی‌روح را آزار دهند من به قول قدیمی‌ها[□] مشعل‌دار می‌مانم و تماشا می‌کنم. این بازی برای شما پر از هیجان است و کاری با آن ندارم.

مرکوئیو

این حرف معنی ندارد. ما تو را از این لجن‌زار بیرون می‌کشیم، ببخشید، مقصودم از این عشقی

[□] مقصود او، ضرب‌المثلی قدیمی است که یک مشعل‌دار خوب، بازیگر خوبی هم هست.

است که تا بناگوش در آن فرورفته‌ای. بیاید، داریم وقت را تلف می‌کنیم.

رومئو نه این‌طور نیست.

مرکوتیو مقصودم این است که با تأخیر خود روشنایی مشعل را که در روز چندان روشنایی ندارد هدر می‌دهیم. درست مقصودم را درک کن، چون آن چه مقصود من است پنج برابر آن چه می‌گویم ارزش دارد.

رومئو بلی، قصد رفتن به این رقص با نقاب خوب است، ولی رفتن ما عاقلانه نیست.

مرکوتیو ممکن است بپرسم چرا؟

رومئو دیشب خوابی دیدم.

مرکوتیو من هم همین‌طور.

رومئو خواب تو چه بود؟

مرکوتیو این بود که کسانی که خواب می‌بینند، اغلب دروغ می‌گویند.

رومئو خیر، در رختخواب خود به خواب فرو رفته و خواب حقیقی می‌بینند.

مرکوتیو پس فهمیدم، ملکه‌ی پریان با تو بوده است. او قابله‌ی پریان است و به شکلی چون سنگ عقیق، که روی انگشتر کدخدا نصب شده ظاهر می‌شود، و با کالسکه‌ی ای که موجودات ذره‌بینی آن را می‌کشند، از روی بینی کسانی که خوابیده‌اند عبور می‌کند. میله‌های چرخ کالسکه‌ی او از پای عنکبوت و روپوش آن از بال‌های ملخ ساخته شده است. چرم‌های آن از تار کوچک‌ترین عنکبوت و قلاده‌ی آن از اشعه‌ی کم‌رنگ مهتاب فراهم گشته است. تازیانه‌ی او از استخوان جیرجیرک و شلاق او از غبار است. راننده‌ی او پشه‌ی کوچکی و خاکستری لباس است. کالسکه‌ی او یک پوست فندق خالی است، سنجاب قطعات آن را به هم وصل کرده است، مدت‌ها پیش کالسکه‌سازان پریان آن را ساخته‌اند. با این وضع ملکه‌ی پریان هر شب از مغز عشاق عبور می‌کند و آن‌ها رویای عشق را می‌بینند. از روی زانوی درباریان می‌گذرد و آن‌ها بی‌درنگ خواب تواضع و احترام را می‌بینند. از روی انگشتان و کلارد می‌شود و آن‌ها فوراً خواب دستمزد می‌بینند. و از لبان زنان عبور می‌کند، و آن‌ها بی‌اختیار خواب بوسه را می‌بینند. و ملکه‌ی خشمگین به علت این که نفس آن‌ها با بوی شیرینی گندیده شده است، تاول‌هایی بر لبان آن‌ها به جای می‌گذارد و آن‌ها را آزار می‌دهد. گاهی از روی بینی یک درباری به سرعت می‌راند و او بوی تقاضاهایی به مشامش می‌رسد. زمانی دیگر با طناب مویین ظاهر می‌شود، و بینی یک کشیش را در حال خواب قلقلک می‌دهد. و در آن موقع، کشیش خواب

احسان و صدقه‌ی تازه‌ای را می‌بیند. لحظه‌ی دیگر از روی گردن یک سرباز کالسکه‌ی خود را می‌گذرانند، او هم خواب می‌بیند که سر دشمنان را قطع می‌کند. یا رویای رخنه به خط دشمن، یا کمین‌گاه، یا خنجرهای اسپانیولی، یا باده‌گساری در دریای شراب را می‌بیند، و در این موقع طنینی چون طبل به گوشش می‌رسد و او را از خواب می‌پراند. و پس از این رویای هراس‌انگیز، دعایی به خود می‌خواند و دوباره می‌خوابد. این همان ملکه‌ی پریان است که شب‌ها یال‌های اسبان را می‌بافد و زلف‌های ژولیده را به صورتی کثیف و آشفته در می‌آورد که آشفستگی آن از بدبختی خبر می‌دهد. این همان است که...

رومئو بس است! مرکوتیو، بس است! سخنان تو ابداً معنی ندارد.

مرکوتیو درست می‌گویی. سخنان من راجع به خواب است که نطفه‌ی مغز بی‌کار و تنبل است و از چیزی جز تصورات پوچ به وجود نمی‌آید و مانند هوا رقیق و نامحسوس و چون باد ناپایدار است و هم اکنون با سینه‌ی یخ‌بسته‌ی شمال عشق‌بازی می‌کند. و سپس دچار خشم شده از آن جا عزیمت می‌کند و چهره‌ی خود را به سوی جنوب که مملو از شب‌نم است برمی‌گرداند.

بن‌وولیو بادی که تو از آن سخن می‌گویی اکنون ما را از خودمان دور می‌کند. شام در شرف پایان است و ما دیر خواهیم رسید.

رومئو می‌ترسم زود باشد، چون ذهن من بی‌مناک از نتیجه‌ی نامعلومی است که هنوز در دست ستارگان است و با شادمانی امشب، تلخی و ساعت مشغوم خود را آغاز کرده است و دوره‌ی زندگی تنفرآمیزی را که در سینه‌ی من جا گرفته با کیفی شرم‌آور به صورت مرگ نابه‌هنگام پایان خواهد بخشید. ولی بگذارید کسی که سکان زندگی من به دست اوست، خود ناخدای این کشتی باشد، برویم ای دوستان زنده دل!

بن‌وولیو حرکت. طبل را بنواز.

صحنه‌ی پنجم: همان‌جا، تالاری در خانه‌ی کاپولت

گروه موزیک در صحنه به حرکت درمی‌آیند و خدمتکاران وارد می‌شوند.^۱

سمسون پاتین کجاست که به جمع کردن میز کمک نمی‌کند؟ او باید خوراک‌های روی میز را جمع

^۱ نقاب‌داران در سه صحنه‌ی اخیر، از صحنه خارج نشده‌اند. در صحنه‌ی سوم، در کوچه، مشغول پوشیدن نقاب و در صحنه‌ی چهارم در خانه، جلوی در سالن ایستاده‌اند و در صحنه‌ی پنجم، رد سالن بزرگ، با مهمان‌ها مخلوط می‌شوند و مستخدمین از میان پرده‌ها در آمدورفتند و مشغول جمع‌آوری میز غذا.

کند، باید میز را تمیز کند!

گرگوری وقتی که کارها به دست یکی دو نفر بیافتند، آن هم دست‌های نشسته، وضع وخیم می‌شود.

سمسون صندلی‌ها را کنار بگذار، قفسه‌ی ظروف را بیرون ببر و مواظب نقره‌ها باش. آهای پسر جان! یک تکه شیرینی برای من نگاه دار و اگر مرا دوست داری به دربان بگو اجازه‌ی ورود به سوزان و نل بدهد. آهای انتونی! آهای پاتین!

انتونی بله، پسر جان، حاضرم.

سمسون در سالن دنبال تو می‌گردند، صدایت می‌زنند، سراغت را می‌گیرند، و کارت دارند.

پاتین ما نمی‌توانیم هم این‌جا باشیم و هم آن‌جا. بچه‌ها اخم نکنید، قدری تند کار کنید. و هر کسی که عمرش طولانی‌تر باشد، همه‌چیز نصیبش می‌شود.

کاپولت، خانم کاپولت، ژولیت، تیبالت، و سایر مهمانان و خانم‌ها به طرف نقاب‌داران می‌آیند.

کاپولت خوش آمدید، آقایان! خانم‌هایی که از میخچه‌ی پا ناراحتی ندارند با شما به رقص خواهند پرداخت. آهای! خانم‌های عزیز! از بین شما چه کسی از رقص خودداری خواهد کرد؟ قسم می‌خورم خانمی که بهانه‌جویی می‌کند میخچه دارد. حالا می‌ترسید به شما نزدیک شوم؟ آقایان خوش آمدید. من روزهایی را که نقاب به صورت زده و سخنان مطبوعی در گوش خانم‌های زیبا گفته‌ام دیده‌ام ولی همه‌ی آن‌ها سپری شد و از آن خبری نیست. خوش آمدید، آقایان! رامش‌گران بنوازید کنار بروید! کنار بروید! خانم‌ها پای کوبی را شروع کنید!

موزیک شروع می‌شود و همه می‌رقصند.

کاپولت آهای پسرها! چراغ بیش‌تر بیاورید و میزها را جمع کنید و بخاری را خاموش کنید. تالار زیاده از حد گرم شده است. آهای پسر! این تفریح غیرمنتظره مناسب است، ولی نه برای من و تو، پسرعمو، چون دوره‌ی رقص ما گذشته است. چند وقت پیش بود که من و تو نقاب می‌گذاشتیم؟

عموی کاپولت تصور می‌کنم سی سال باشد.

کاپولت

چه می‌گویی؟ این قدر نیست! این قدر نیست! از روز عروسی لوسنتینو وقتی عید «پنتو کوست»^۱ برسد بیست و پنج سال بیشتر نگذشته است، و در آن موقع ما نقاب داشتیم.

عموی کاپولت

حتماً بیش‌تر است. پسر بزرگش بیش از آن سن دارد. پسرش اکنون سی ساله است.

کاپولت

تو به من می‌گویی؟ دو سال پیش پسرش طفلی بیش نبود.

رومئو

(به یکی از خدمتکاران) آن خانم کیست که دست به دست آن آقا داده است؟

خدمتکار

نمی‌دانم آقا.

رومئو

او به مشعل‌ها درس درخشندگی می‌آموزد و در گونه‌ی شب چون گوهری گران بها در گوش یک حبشی می‌درخشد. آن همه زیبایی برای دنیا و برای بهره بردن نمی‌تواند باشد.

کبوتری سپید که با کلاغانی سیاه همدم شود، چون همان دختر است که بین هم‌جنسان خود قرار گرفته است. پس از پایان رقص مواظب او خواهم بود که کجا می‌ایستد و با لمس دست او دست خشن خود را مکرم خواهم داشت. آیا قلب من تاکنون در دام عشق گرفتار بود؟ ای چشم من آن را انکار کن، زیرا تا امشب چنین جمال واقعی‌ای ندیده بودم.

تیبالت

صدایش نشان می‌دهد که او از خانواده‌ی مونتاگو است. آهای پسر! شمشیر مرا بیاور! چه‌طور؟ آیا این بدبخت به خود جرأت می‌دهد که با این قیافه‌ی مضحک به این‌جا بیاید و به تمسخر و تحقیر جشن ما پردازد؟ الان، قسم به شرافت خانواده و طایفه ام، کشتن او در نظرم ابداً گناه نیست.

کاپولت

چه خبر است ای خویشاوند؟ چرا این‌طور برآشفته‌ای؟

تیبالت

عموی من، این یک مونتاگو و دشمن ماست. او فرومایه‌ای است که امشب به این‌جا آمده تا با کینه‌ی خود، جشن ما را تحقیر کند.

کاپولت

آیا او رومئو است؟

تیبالت

بلی؛ او همان رومئوی فرومایه است.

کاپولت

آرام باش، پسرعموی من، او را به حال خود بگذار. رفتار او با وقار و نجابت توأم است و از حق نباید گذشت، تمام شهر ورونا هم عقیده و مفتخر است که او جوانی عقیف و بر نفس خود مسلط می‌باشد و من حاضر نیستم در مقابل تمام ثروت این شهر، در خانه‌ی خود

^۱ نام یکی از اعیاد مذهبی عیسوی است.

به او توهینی روا دارم. پس صبور باش و او را به حال خود بگذار. اراده‌ی من این است و اگر تو آن را محترم می‌شماری، بر نفس خود مسلط شو و این چهره‌ی عبوس را کنار بگذار، زیرا شایسته‌ی جشن نیست.

تیبالت

وقتی چنین ناکسی مهمان باشد، این کار شایسته است. من تحمل او را نخواهم کرد.

کاپولت

تو حتما باید نسبت به او بردبار باشی. چه‌طور؟ پسر جان، من می‌گویم باید! دور شو! آیا من در این جا ارباب هستم یا تو؟ دور شو! تو حاضر نیستی تحمل او را بکنی! خداوند روح مرا آرامش بخشد! تو قصد داری بین مهمانان من شورش برانگیزی؟ تو هرگونه خودداری را کنار گذاشته‌ای. عجب مردی هستی!

تیبالت

عموی من، باعث ننگ است که...

کاپولت

برو! برو! تو جوانی گستاخی، این‌طور نیست؟ این رفتار بیش از آن‌چه تصور می‌کنی به تو آسیب خواهد رساند. تو جرأت داری با من مخالفت ورزی؟ عجب! چه موقعی! (به مهمان‌ها) آفرین، دوستان من، خوب گفتید! (به تیبالت) تو جوانی از خود راضی هستی! برو! آرام باش و الا... (به خدمتکاران) چراغ بیش‌تر بیاورید، زود چراغ بیشتر بیاورید. (به تیبالت) خجالت بکش! من تو را وادار به سکوت می‌کنم! (به مهمان‌ها) شاد باشید، مهمانان عزیز من.

تیبالت

صبر اجباری وقتی با تندخویی خودسرانه توأم می‌شود، با تضاد و اختلاف خود بدن مرا به لرزه درمی‌آورد. من کنار می‌روم، ولی این تجاوز که اکنون شیرین به نظر می‌رسد، به تلخ‌ترین صفرها مبدل خواهد شد. (اخراج می‌شود).

رومئو

(به ژولیت) اگر با این دست ناقابل به این معبد مقدس بی‌حرمتی کنم، گناهی بخشودنی مرتکب شده‌ام، لبانم چون دو زائر شرمسار حاضرند آن رفتار خشن را با نرمی جبران کنند.

ژولیت

ای زائر محترم، تو به دست خود زیاده از حد ظلم روا می‌داری که این‌گونه ایمان را از روی صداقت آشکار می‌سازد. چون شخص مقدس دستی دارد که دست زائر می‌تواند آن را لمس کند و وقتی دست‌ها یکدیگر را لمس کرد، حکم بوسه‌ی مقدسی را دارد.

رومئو

آیا اشخاص مقدس مثل زائرین خود لب ندارند؟

ژولیت

چرا زائر ولی لب‌های اشخاص مقدس باید برای دعا به کار برود.

رومئو

پس ای مقدس عزیز ما، بگذار لب‌ها کار دست‌ها را بکنند. آن‌ها دعا می‌کنند، تو هم اجابت کن، که مبادا ایمان تبدیل به یأس بشود.

- ژولیت مقدسین اگرچه دعایی را اجابت می‌کنند، از جای خود تکان نمی‌خورند.
- رومئو پس حرکت مکن، تا از نتیجه‌ی دعای خود بهره ببرم. **او را نوازش می‌کند** اکنون با لبان تو، از لبان من گناه من پاک شده است.
- ژولیت پس لبان من با گرفتن آن گناه، گناه‌کار شده‌اند.
- رومئو گناه از لبان من؟ آه چه بی‌حرمتی که باید جبران شود! گناه مرا به من پس بده.
- ژولیت تو در نوازش خبره شده‌ای.
- پرستار خانم، مادر شما مایل است با شما سخنی گوید.
- رومئو مادرش کیست؟
- پرستار عجب! ای جوان، مادرش بانوی خانه است؛ بانویی خوب و خردمند و عقیف. من دخترش را که با او صحبت می‌کردی پرستاری کردم. به شما می‌گویم هر کس که صاحب او شود جواهری به دست آورده است.
- رومئو آیا او از خانواده‌ی کاپولت است؟ ای سرنوشت، زندگی من در گرو دشمن است.
- بن‌وولیو بیا برویم. این بدترین جای قصه است.
- رومئو بلی، از همین می‌ترسیدم. تشویش من فزون شد.
- کاپولت نه آقایان، به این زودی نروید. به زودی قرار است ضیافت مختصری داشته باشیم **ادرگوش او نجوا می‌کند** که این‌طور! در این صورت از همه‌ی شما سپاس گزارم. آقایان نجیب از شما ممنونم؛ شب همگی به خیر. این جا مشعل‌های بیش‌تری لازم است! حالا دیگر باید به رختخواب رفت. ای پسر، حقیقتاً دیگر دیروقت است و باید به استراحت پرداخت.
- همه، جز ژولیت و پرستار، خارج می‌شوند.
- ژولیت پرستار، بیا این‌جا. آن آقا کیست؟
- پرستار پسر و وارث تیریوی پیر
- ژولیت آن یکی که اکنون از در بیرون می‌رود کیست؟
- پرستار فکر می‌کنم پتروچیوی جوان باشد.
- ژولیت آن یکی که دنبال او است و نمی‌رقصید کیست؟ **ارومئو خارج می‌شود**.

پرستار نمی دانم.

ژولیت برو اسمش را بپرس. اگر همسر گرفته باشد محتمل است قبر من حجله‌ی عروسی من شود.

پرستار اسم او رومئو و از خانواده‌ی مونتاگو است و تنها فرزند دشمن بزرگ شماس است.

ژولیت فریاد که تنها عشق من از تنها نفرت من شکفته است! او را نشناخته زود دیدم و شناخته دیگر

دیر شده است. چه عشق شگفت‌انگیزی برای من پا به عرصه‌ی وجود گذاشته که ناچارم یک دشمن منفور را دوست بدارم!

پرستار چه گفتی؟ چه گفتی؟

ژولیت شعری بود که هنگام رقص از یک نفر یاد گرفتم.

- [صدایی فریاد می کند] ژولیت!

پرستار الان! الان! بیا برویم، غریبه‌ها همه رفتند.

پیش‌خوانان وارد می‌شوند.

اکنون هوس گذشته در بستر مرگ است و عشق نوین انتظار دارد جانشین آن شود. آن وجاهت که عشق برای آن می‌نالید و آماده‌ی مرگ بود، دیگر در برابر ژولیت رعنا جلوه‌ای ندارد. اکنون رومئو معشوق است و از نو عشق می‌ورزد. و جادوی نگاه محبوبه، او را افسون کرده است. ولی دیگر ناچار است شکایت به نزد دشمن ببرد. و معشوقه از قلاب‌های هراس‌انگیز، طعمه‌ی شیرین عشق را می‌رباید. ولی چون رومئو دشمن محسوب می‌شود قادر نیست عهدهایی را که عشاق به آن سوگند یاد می‌کنند به لب بیاورد. معشوقه هم که به همان درجه در چنگال عشق اسیر است. راهی ندارد که به عاشق تازه‌ی خود برسد. ولی عشق به آن‌ها نیرو و فرصت و وسیله‌ی وصال می‌دهد و شادی بی‌حد را به پریشانی بی‌حد در می‌آمیزد.

پیش‌خوانان خارج می‌شوند.

پرده‌ی دوم

صحنه‌ی اول: ورونا، کوچه‌ای پشت دیوار باغ کاپولت

رومئو وارد می‌شود.

رومئو آیا من می‌توانم از نقطه‌ای که قلبم در آن جاست دور شوم؟ ای زمین تیره برگرد و مرکز خود را

پیدا کن. [از دیوار بالا می‌رود و در آن سو پایین می‌پرد]

بن‌وولیو رومئو! پسر عمو، رومئو!

مرکوتیو او عاقل است و قول می‌دهم خود را برای خواب به خانه رسانده است.

بن‌وولیو او به این طرف دوید و از دیوار به درون باغ پرید. مرکوتیوی عزیز، او را صدا بزن.

مرکوتیو من هم او را احضار می‌کنم. رومئو! دیوانه احساساتی! هوس‌باز! عاشق! لااقل خود را به صورت

آهی ظاهر کن. یا یک شعر بخوان و من راضی خواهم شد. یا فریاد کن «آه». یا برای کلمه‌ی

عشق قافیه‌ای بساز؛ یا به الهه‌ی پرگوی وجاهت سخن لطیفی بگو؛ یا لقبی به فرزند و وارث

نابینای او، خدای عشق[□]، بده. همان کسی که چنان تیرش به هدف خورد که پادشاهی را

دل‌باخته‌ی دختر گدایی ساخت[□]. رومئو نه می‌شنود و نه جنبش و حرکتی دارد. این میمون

قطعاً مرده و من باید روح او را احضار کنم. ای رومئو، من تو را به چشمان فروزان روزالین و

پیشانی گشاده و لبان گل‌گون و پاهای قشنگ و ظریف و ران‌های لرزان او سوگند می‌دهم که

به صورت خود، جلوی چشمان ما ظاهر شوی.

بن‌وولیو اگر او صدای تو را بشنود، خشمگین خواهد شد.

مرکوتیو دلیلی ندارد خشمگین شود. این تمنا کاملاً از روی صداقت و درستی بود. من به نام معشوقه‌ی

او فقط می‌خواهم او را احضار کنم.

بن‌وولیو او خود را میان این درختان پنهان کرده است که با این شب مرطوب همدم شود. عشق او

نابیناست و با تاریکی تناسب دارد.

[□] اشاره به Cupid است که همیشه به صورت پسر نابینا مجسم می‌شود.

[□] اشاره به داستان منظوم قدیمی است که در آن پادشاهی به نام کوفیوتوا

مرکوتیو اگر عشق نابیناست، نمی‌تواند به هدف خود برسد. اکنون او زیر درخت ازگیل نشسته و آرزو می‌کند که معشوقه‌ی او همان میوه‌ای باشد که دختران در تنهایی، نام مضحکی بر آن گذاشته و می‌خندند. شب به خیر، رومئو من به رختخواب راحت خود می‌روم، چون این زمین سرد به درد خوابیدن من نمی‌خورد. بیا، حاضری برویم؟

بن‌وولیو پس برویم. چون جست‌وجوی او در این جا بی‌فایده است. زیرا قصدش این است که کسی او را پیدا نکند.

خارج می‌شوند.

صحنه‌ی دوم: همان‌جا، باغ کاپولت

رومئو او به اثر زخمی اشاره می‌کند که هرگز زخم نبوده است. [ژولیت در پنجره ظاهر می‌شود] باید ساکت بود، چه تلالویی از آن پنجره هویدا می‌شود. آن‌جا مشرق است و ژولیت چون خورشید جلوه می‌کند. ای خورشید زیبا، طلوع کن و ماه حسود را نابود ساز که هم‌اکنون بیمار و از غصه رنگش پریده است. و تو که ندیمه‌ی او هستی، هزار بار زیباتر از او جلوه می‌کنی. ولی دیگر ندیمه‌ی او مباش؛ چون به تو رشک می‌برد. جامه‌ی دوشیزگی او رنگ پریده و سبز است، کسی جز ابلهان آن را نمی‌پوشد. آن‌را به دور انداز. این معشوقه‌ی من است! آه، این عشق من است! کاش می‌دانست که عشق من است. او سخن می‌گوید، ولی صدایش به گوش نمی‌رسد. چه اهمیتی دارد؟ چشمان او در گفت‌وگوست و من به آن جواب می‌گویم. ولی من بیش از حد جسورم، چون با من گفت‌وگو نمی‌کند. دو ستاره‌ی درخشان که در آسمان نظیر آن‌ها نیست چون به دنبال کار خود می‌روند از چشمان او تمنا کرده‌اند تا بازگشتشان به دنیای آن‌ها پرتوافکنی کنند. چه می‌شد اگر چشمان او در آسمان می‌درخشید و آن دو ستاره در صورت وی؟ در آن صورت تلالوی گونه‌ی او آن ستارگان را خجل می‌ساخت. همان‌طور که نور آفتاب، چراغ را شرمسار می‌کند؛ و چشمان او در آسمان چنان به آن فضای وسیع پرتو می‌افکند که پرندگان به تصور این‌که دیگر شب پایان یافته نغمه‌سراییی آغاز می‌کردند. ببین چگونه گونه‌ی خود را به روی دست تکیه می‌دهد. کاش من دستاری بر آن دست بودم و آن‌گونه را لمس می‌کردم.

ژولیت آه!

رومئو او سخن می‌گوید. ای فرشته‌ی درخشان باز هم به سخن درآی. چون تو از بالای سر من در شب تار، همان قدر باشکوهی که پیامبر بال‌دار آسمان هنگامی که برفراز ابرهای کندرو گام برمی‌دارد و

بر سینه‌ی فضا حرکت می‌کند، چشمان موجودات فانی را مجذوب خود می‌سازد و صورت آن‌ها را به طرف خود برمی‌گرداند و آن‌ها را دچار حیرت می‌سازد.

ژولیت

ای رومئو رومئو تو چرا رومئو هستی؟ وجود پدر خود را انکار کن و نامت را نپذیر یا اگر چنین نمی‌کنی، به عشق خود، به من سوگند یاد کن و من دیگر نام کاپولت را کنار خواهم گذاشت.

رومئو

ایه خود! آیا باز هم گوش دهم یا هم‌اکنون سخن گویم؟

ژولیت

تنها نام تو دشمن من است. تو خودت هستی، به شرطی که از طایفه‌ی مونتاگو نباشی. مونتاگو چیست؟ دست و پا و صورت و اجزای دیگر؛ یک مرد نیست. آه نام دیگری بر خود بگذار. نام چه مفهومی دارد؟ آن چه را گل سرخ می‌نامیم با هر نام دیگری همان عطر دل نشین را دارد. پس رومئو هم اگر رومئو نامیده نشود همان مرتبت کمال مطلوب را دارد که بدون آن عنوان صاحبش است. رومئو نام خود را کنار بگذار و به جای آن، که جزء وجود تو نیست، تمام وجود مرا تصاحب کن.

رومئو

من به گفته‌ی خودت عمل می‌کنم. مرا عشق خود بخوان و در آن صورت نام تازه ای خواهم یافت. از این به بعد هرگز رومئو نخواهم بود.

ژولیت

تو کیستی که در پناه تاریکی شب به راز من گوش می‌دهی؟

رومئو

اسمی ندارم که بتوانم به تو بگویم کیستم. ای وجود مقدس عزیز! از اسم خود نفرت دارم، چون خود را دشمن تو نشان داده است. اگر آن را نوشته بودم پاره‌اش می‌کردم.

ژولیت

گوش‌های من هنوز بیش از چند کلمه از زبان تو نشنیده‌اند، با وجود این صدايت را می‌شناسم. آیا تو رومئو از خانواده‌ی مونتاگو نیستی؟

رومئو

ای وجود مقدس زیبا! اگر از هر دو متنفری، هیچ‌کدام نیستم.

ژولیت

به من بگو تو چه‌طور این‌جا آمدی و برای چه؟ دیوار باغ بلند است و بالا رفتن از آن دشوار. از آن گذشته، با در نظر گرفتن این که تو از چه خاندانی هستی، اگر طایفه‌ی من تو را این‌جا ببیند، این‌جا قتل‌گاه تو خواهد شد.

رومئو

من با بال‌های عشق از فراز این دیوارها پایین جستم، چون سد و حصار سنگی نمی‌تواند مانع راه عشق شود و آن چه عشق قادر است بکند، جرأت انجام آن را هم دارد. پس طایفه‌ی تو قادر به جلوگیری از من نخواهند بود.

ژولیت

اگر تو را ببینند حتماً به قتل خواهندت رساند.

رومئو افسوس! در چشمان تو مخاطراتی نهفته است که از بیست شمشیر آنان هم ترسناک تر است. تو نگاهی پر از محبت به من بکن و در آن صورت من در مقابل دشمنی آنها رویین تن خواهم بود.

ژولیت من به خاطر تمام دنیا حاضر نیستم تو را این جا ببینند.

رومئو تاریکی شب پوششی است که مرا از چشمان آنها پنهان می دارد. و اگر تو مرا دوست نداشته باشی بگذار مرا این جا ببینند. شایسته تر است که زندگی من با تنفر آنها پایان یابد تا این که بدون عشق تو طولانی شود.

ژولیت چه کسی تو را به این جا رهبری کرد؟

رومئو عشق بود که مرا وادار کرد راه را پیدا کنم. او به من پند خود را داد و من چشمان خویش را به او دادم. من ناخدا نیستم ولی اگر تو در آن سرزمین پهناوری بودی که دورترین دریا ساحل آن را شست و شو می دهد، به خود جرأت می دادم که برای چنین متاعی آن سفر را آغاز کنم.

ژولیت تو می دانی شب نقاب خود را بر چهره ی من افکنده است، والاّ گونه ی شرمسار مرا از آن چه تو از دهان من امشب شنیدی می دیدی، ولی دیگر تعریف به کنار، آیا تو مرا دوست داری؟ می دانم که خواهی گفت «آری» و من هم حرف تو را باور می کنم. ولی اگر سوگند یاد کنی، شاید روزی بی وفایی خود را آشکار سازی. می گویند پیمان شکنی عشاق، خدای خدایان را به خنده وا می دارد. ای رومئوی مهربان! اگر تو مرا دوست داری با وفا و صفا آن را ابراز کن. یا اگر تصور می کنی مرا بیش از حد به آسانی به دست آورده ای بگو تا به تو ترش رویی و تندخویی کنم و جواب نفی بدهم تا این که در طلب عشق من تلاش کنی والاّ به هیچ قیمتی حاضر نیستم. در حقیقت ای مونتاگوی پاک باز، عشق من حدی ندارد و در نتیجه شاید تو رفتار مرا حمل بر سبکی کنی. ولی ای مرد شریف، باور کن من حقیقت و صفای خود را بیش از کسانی که با حيله ی خود تظاهر به دوری می کنند ثابت خواهم کرد. اعتراف دارم که حق این بود که من خود را بیش تر بیگانه نشان می دادم، ولی تو از حقیقت عشق من بدون این که از حضور تو خبر داشته باشم آگاه شدی. پس مرا ببخش و این گونه سهولت تسلیم مرا که مسبب کشف آن این شب تاریک بوده است به سطحی بودن عشق نسبت مده.

رومئو ای دلارام! به آن ماه خجسته که نوک تمام این درختان میوه را نقره فام کرده سوگند می خورم...

ژولیت آه تو به ماه که ناپایدار است و هر بار در محور مدور خود تغییر شکل می دهد سوگند مخور! چون عشق تو هم ممکن است خود را همان طور ناپایدار نشان دهد.

رومئو پس به چه چیز سوگند یاد کنم؟

ژولیت اصلاً سوگند یاد مکن، یا اگر مایلی سوگند یاد کنی به وجود شریف خودت که چون بت مورد پرستش من است قسم بخور، و من آن را باور خواهم کرد.

رومئو به عشق نازنین قلب من...

ژولیت نه، سوگند یاد مکن، اگرچه وجود تو موجب شادی من است، از این عهد و پیمان امشب شاد نیستم. چون با شتاب و بی‌فکری و ناگهانی صورت گرفته است و مانند برق آسمان است که با یک چشم به هم زدن، قبل از آن که انسان بگوید «برق زد» ناپدید می‌شود. ای عشق شیرین، شب‌به‌خیر! این غنچه‌ی عشق شاید با نسیم ثمربخش تابستان در ملاقات بعد به گلی زیبا مبدل شده باشد. شب به خیر، امیدوارم استراحت و آرامشی به قلب تو و به سینه‌ی من راه یابد.

رومئو آیا تو مرا ترک می‌کنی بدون این که رضایت خاطری پیدا کرده باشم؟

ژولیت چه رضایت خاطری اکنون می‌توانی پیدا کنی؟

رومئو رضایت خاطری که از مبادله‌ی پیمان عشق تو با عشق خودم به دست می‌آید.

ژولیت من خودم را پیش از آن که تو تقاضا کنی بخشیدم. ولی کاش باز هم وجود داشت که بتوانم دوباره ببخشم.

رومئو آیا مایلی دوباره آن را پس بگیری؟ به چه منظور ای عشق من؟

ژولیت برای این که رایگان آن را دوباره به تو ببخشم. ولی باز آرزوی آن چیزی را که دارم، می‌کنم.

سخاوت من مانند دریا بی‌کران و عشق من همان قدر عمیق است. هرچه بیشتر به تو ببخشم بیشتر دارم چون هر دو بی‌کران است. صدایی از درون خانه می‌شنوم. شب‌به‌خیر، ای عشق من! [پرستار از درون خانه صدا می‌زند] الان می‌آیم پرستار! ای مونتاگوی عزیز! وفادار باش. کمی صبر کن، دوباره برمی‌گردم. [خارج می‌شود]

رومئو ای شب فرخنده چون تمام این‌ها در شب رخ داده می‌ترسم خوابی بیش نباشد، زیرا شیرین‌تر از آن است که واقعی جلوه کند. [ژولیت وارد می‌شود]

ژولیت رومئوی عزیز، دو سه کلمه بیش ندارم و دیگر جداً شب به خیر می‌گویم. اگر تمایل عاشقانه‌ی تو شرافتمندانه باشد و قصد تو ازدواج با من است، فردا به وسیله‌ی کسی که نزد تو می‌فرستم برای من پیامی بفرست که کی و کجا مراسم آن انجام می‌شود و در آن صورت تمام هستی خود را به پای تو می‌ریزم و به دنبال تو که سرور من خواهی بود، به هر گوشه‌ی دنیا خواهم آمد. [صدایی از خارج فریاد می‌زند: خانم!] الان می‌آیم. ولی اگر نیت تو جز این است از تو تمنا می‌کنم... [صدا فریاد]

می‌زند: خانم! هم اکنون می‌آیم! در این صورت تقاضای خود را پس بگیر و مرا به اندوه خویش باز گذار. فردا نزد تو می‌فرستم.

رومئو پس ای روح من، کام‌روا باش...

ژولیت هزاران بار شب تو به خیر باد! [خارج می‌شود]

رومئو هزاران بار فقدان روشنایی تو مرا در این شب آزار خواهد داد. همان طور که کودکان با اشتیاق از کتاب خود جدا می‌شوند، عشق به سوی عشق می‌رود. ولی هنگامی که عشق از عشق جدا می‌شود، مانند کودکانی است که با چهره‌ی گرفته به سوی مدرسه گام بر می‌دارند. [ژولیت دوباره برمی‌گردد]

ژولیت هیس! رومئو، هیس! آه کاش صدای یک مرد قوش باز را داشتم که این شاهین نازنین را می‌توانستم دوباره به سوی خود برگردانم. ولی اسارت صدای گرفته ای دارد و نمی‌تواند بلند سخن گوید. والا غاری را که مسکن انعکاس است از هم می‌دریدم و زبان سبک و واهی آن را با تکرار نام «رومئو» از گلوی خودم گرفته‌تر می‌ساختم!

رومئو روح من مرا ندا می‌دهد. چه‌قدر در شب صدای عشاق، مانند نرم‌ترین نغمه سیمین فام به گوش می‌رسد.

ژولیت رومئو!

رومئو بله، عزیز من؟

ژولیت چه ساعتی فردا نزد تو بفرستم؟

رومئو ساعت نه صبح.

ژولیت حتماً چنین خواهیم کرد. تا آن موقع بیست سال به نظر خواهد رسید. فراموش کردم چرا تو را از نو صدا زدم.

رومئو اجازه بده این‌جا بمانم تا به خاطر آوری.

ژولیت اگر تو این‌جا بایستی فراموش خواهیم کرد، می‌دانی چه‌قدر مصاحبت تو را دوست دارم.

رومئو پس می‌مانم که این نکته‌ی دیگر را هم فراموش کنی که خانه‌ای جز دل من داری.

ژولیت نزدیک صبح است. میل دارم بروی ولی مانند یک کبوتر باز که می‌گذارد پرنده اش چند قدمی جست‌وخیز کند و چون زندانی مفلوکی در زنجیر خود پیچ‌وتاب خورد و سپس با نخ ابریشمین او را دوباره به سوی خود می‌کشد، من هم مایل نیستم از این‌جا دور شوی، زیرا حسادت در

آویخته به عشق با این آزادی مخالفت می‌ورزد.

رومئو کاش من پرنده‌ی تو بودم.

ژولیت ای دلبر من، من هم همین آرزو را دارم ولی در آن صورت با دل بستگی شدید خود باعث کشتن تو می‌شدم. شب تو به خیر، جدایی چنان تلخ و شیرین است که من به تو شب به خیر می‌گویم تا فردا شود. [خارج می‌شود]

رومئو دعا می‌کنم که خواب به چشمانت و آرامش به قلبت آید. کاش من مظهر خواب و آرامش بودم که باعث استراحت چنین دلارامی می‌شدم. اکنون من به خلوت پدر روحانی می‌روم که داستان محبوبه ام را بازگویم و از او استمداد کنم. [خارج می‌شود]

صحنه‌ی سوم: همان‌جا، حجره‌ی لارنس راهب

لارنس سپیده‌دم با چشمان خاکستری خود به شب عبوس لبخند می‌زند و با اشعه‌ی خود ابرهای مشرق را از هم می‌درد. و تیرگی و تاریکی مخطط مانند مستان کج روی می‌کند و خود را از شاه‌راه روز و چرخ‌های آتشین خورشید دور می‌سازد. اکنون پیش از آن که چشمان سوزان خورشید باز شود، تا به روز شادی بخشد و شب‌نم مرطوب سحری را بخشکاند، من باید این سبد چوبین را با علف‌های هرزه و گل‌هایی که شیرهی گران‌قیمت دارند پر کنم. خاک که مادر طبیعت است، آرام‌گاه آن نیز می‌باشد. و همان نقطه‌ای که مقبره‌ی آن است، تخم دان آن نیز هست. از این تخم‌دان فرزندان پا می‌گیرند که از سینه‌ی او شیر می‌مکند و هر کدام خصلتی را به ارث برده‌اند که در بعضی به حد وفور و در برخی دیگر به ندرت دیده می‌شود و همه با هم متفاوتند. لطف و آراستگی که در گیاه و سنگ و علف و حقیقت هر کدام از آن‌ها نهفته شده بسیار فراوان است. و هیچ‌یک آن قدر پلید نیست که از خاک سربرنیارد. و هیچ‌کدام نیست که به دنیا بهره‌ای نرساند. و هیچ‌یک هم آن قدر سودمند نیست که اگر به مصرف واقعی خود نرسد و از سرشت ذاتی خود دور شود آسیبی نرساند. فضیلت هم همان حال را دارد که اگر به جای خود به کار نرود به تبه‌کاری مبدل می‌شود و تبه‌کاری هم گاهی در عمل به شأن فضیلت و شایستگی می‌رسد. [رومئو وارد می‌شود] در درون پوست نرم این گیاه ضعیف، هم زهر و هم دارو نهفته است چون اگر استشمام شود عطر دل‌نشین آن قلب را روشن می‌کند و اگر چشیده شود قلب و تمام حواس را از کار می‌اندازد، همان‌طور که در گیاه، دو سلطان مخالف در یک جا مسکن دارند. در وجود انسان هم آراستگی و سرسختی نزد هم قرار گرفته‌اند و هرگاه آن که بدتر است برتری یابد،

بی‌درنگ آفت مرگ آن گیاه را نابود می‌سازد.

رومئو صبح‌به‌خیر، ای پدر روحانی!

لارنس روز تو به خیر. چه کسی با صدای نرم خود سحرگهان مرا می‌خواند؟ ای پسر جوان من، زود برخاستن تو از خواب راحت علامت این است که افکار تو آشفته است. غم روزگار در چشمان هر پیرمرد در کمین نشست است و هر جا غم منزل کند خواب هرگز وارد نمی‌شود، ولی هر جا جوان رنج‌نندیده‌ای که مغزش از غم انباشته نشده تن خود را به زمین بگذارد، خواب طلایی بر او سایه می‌افکند. به این جهت سحرخیزی تو مرا مطمئن می‌سازد که نوعی بیماری و آشفتگی باعث بیداری تو شده است و اگر این طور نیست، لابد حدس من درست است اگر بگویم رومئو شب در بستر خود نخفته است.

رومئو این یکی درست است چون آرامش شیرین‌تری نصیبم شد.

لارنس خداوند گناهان تو را ببخشد. آیا تو با روزالین بودی؟

رومئو با روزالین، ای پدر روحانی؟ خیر. من آن نام را از یاد برده‌ام و غصه‌ی آن نام را فراموش کرده‌ام.

لارنس آفرین بر تو، پسر! پس کجا بوده‌ای؟

رومئو قبل از این که باز از من بپرسی به تو می‌گویم. من با دشمن خود مشغول خوش‌گذرانی بودم که ناگهان به دست همان کسی که مجروحش کردم زخمی شدم و داروی هر دوی ما در مساعدت و طبابت مقدس تو نهفته است. ای مرد روحانی و وارسته، ابداً نفرتی احساس نمی‌کنم و تمنای این وساطت را از طرف دشمن خود نیز دارم.

لارنس پسر! واضح‌تر بگو و در بیان خود صادق باش والا اقرار مرموز منتج به بخشودگی ناقص می‌شود.

رومئو پس صریحاً بدان که عشق واقعی قلب من به روی دختر زیبای کاپولت متمرکز شده است و همان طور که من به او دل بسته‌ام، او هم به من دل بسته و این دل‌بستگی کامل را تو باید با عقد مقدس، پیوستگی ببخشی. اما در ضمن راه رفتن به تو خواهم گفت که چه‌گونه و کجا و کی یکدیگر را دیدیم و نرد عشق باختیم و پیمان محبت بستیم؛ ولی از تو تمنا دارم که راضی شوی امروز عقد ازدواج ما را ببندی.

لارنس ای امام مقدس! عجب تغییری صورت گرفته است آیا تو به همین زودی روزالینی را که آن قدر نزدت عزیز بود از یاد برده‌ای؟ پس عشق جوانان واقعاً در قلب آنان نیست، بلکه در چشم آن‌هاست. ای مریم مقدس! چه اشک‌های بی‌شماری را دیده‌ام که برگونه‌های این جوان به خاطر روزالین فروریخته است! چه قطرات شوری برای چاشنی عشقی که او نمی‌خواهد طعمش را

بچشد هدر رفته است! خورشید هنوز ابر آه‌های تو را از آسمان پراکنده نساخته و ناله‌های سابق تو هنوز در گوش فرسوده‌ی من طنین می‌اندازد و حتی قطره‌ی اشکی که قبلاً ریخته بودی هنوز بر رخسار تو خشک نشده است. اگر در گذشته تو خودت بودی و این پریشانی‌ها از آن تو بود، تو و تمام آن پریشانی‌ها همه متعلق به روزالین بودید. اکنون تو دیگر تغییر کرده ای؟ پس این جمله را تکرار کن: «هنگامی که در مرد قدرتی نیست، زن حق دارد منحرف شود!»

رومئو تو مرا بارها برای عشق ورزیدن به روزالین سرزنش می‌کردی.

لارنس تو را برای شیفتگی دیوانه‌وار سرزنش می‌کردم ای فرزندم، نه برای عشق.

رومئو به من دستور می‌دادی عشق را مدفون سازم.

لارنس ولی نه در یک قبر، بلکه با دفن یکی، عشق دیگری به وجود آوری.

رومئو از تو تقاضا می‌کنم مرا سرزنش نکنی، کسی که اکنون معبود من است، ملامت را با ملامت، و عشق را با عشق جواب می‌گوید. در صورتی که آن یکی چنین نمی‌کرد.

لارنس چون او خوب می‌دانست که تو عشق را طوطی‌وار فراگرفته بودی و نمی‌توانستی مفهوم واقعی آن را درک کنی. ای جوان بی‌ثبات، با من بیا. از یک لحاظ من به تو مساعدت می‌کنم که شاید این وصلت چنان به کام‌رانی برسد که تنفر دو خانواده‌ی شما را مبدل به محبت بی‌آلایشی سازد.

رومئو بیاید از این جا برویم؛ چون من عجله دارم.

لارنس ولی آهسته رفتن عاقلانه‌تر است. آن‌ها که به سرعت می‌دوند سکندری می‌خورند.

خارج می‌شوند.

صحنه‌ی چهارم: همان‌جا، در یک خیابان

بن‌وولیو و مرکوتیو وارد می‌شوند.

مرکوتیو عجب است. این رومئو کدام جهنم رفته است؟ آیا دیشب به خانه برنگشت؟

بن‌وولیو به منزل پدرش نرفت. من با نوکرش حرف زدم.

مرکوتیو آه! آن دختر رنگ‌پریده‌ی سنگ‌دل چنان شکنجه‌اش می‌دهد که به طور قطع دیوانه‌اش خواهد کرد.

بن وولیو تیبالت که از بستگان کاپولت است نامه‌ای به خانه‌ی پدر رومئو فرستاده.

مر کوتیو حتماً او را به مبارزه طلبیده است.

بن وولیو رومئو به او جواب خواهد داد.

مر کوتیو هر کس که بتواند بنویسد، می‌تواند به او جواب دهد.

بن وولیو این‌طور نیست. او به نویسنده جواب خواهد داد که اگر او جرأت طلبیدن مبارز را دارد، رومئو هم جرأت قبول آن را دارد.

مر کوتیو افسوس! بیچاره رومئو! می‌توان او را هم اکنون مرده انگاشت، چون چشمان سیاه رنگ دختر سفیدروی خنجر به قلب او زده و با آهنگ عشق تیری به گوشش فرو رفته و قلب او با پیکان خدای نابینای عشق سوراخ شده است. آیا او کسی است که بتواند با تیبالت روبرو شود؟

بن وولیو چه‌طور؟ مگر تیبالت کیست؟

مر کوتیو می‌توانم به تو اطمینان دهم که او رئیس گربه‌هاست[□]. او ورزیده و ماهر در فنون شمشیربازی است. همان‌طور که مردم آهنگ را از روی نت می‌خوانند، او هم خوب می‌داند چه‌طور زمان و فاصله و تناسب را رعایت کند و به تو یکی دو لحظه مهلت دهد و در لحظه‌ی سوم شمشیر را به سینه‌ات فرو کند. او در شمشیربازی قصاب و مبارز بی‌نظیری است و در رعایت فنون و آیین جنگیدن و به مبارزه طلبیدن یکتاست و خوب می‌داند چه‌طور سخمه بزند و حمله برد و شمشیر را فرو کند.

بن وولیو چه‌گفتی؟

مر کوتیو طرفداران این بازی‌های تمسخرآمیز به درک بروند که با لحن و الفاظ و حرکات خود بدعتی گذاشته‌اند. آیا ای دوست قدیمی، این موضوع باعث شکوه نیست که ما دچار این حشرات و بدعت‌گذاران شویم که این قدر به آداب نوین اهمیت می‌دهند که نمی‌توانند رسوم کهنه را حفظ کنند و آن را سخت و ناراحت کننده می‌شمارند؟

رومئو وارد می‌شود.

بن وولیو رومئو آمد! رومئو آمد!

[□] کلمه‌ی «تیبالت» در داستان‌های حیوانات، یک نام قدیمی برای گربه بوده است.

مرکوتیو ولی به صورت یک ماهی خشک درآمده که تخم خود را ریخته است. ای بدن! ای بدن! چه قدر تو به شکل ماهی درآمده‌ای! اکنون به دنبال اشعاری می‌رود که پترارک[□] ساخته است. لورا در مقابل معشوقه‌ی وی خدمتکار آشپزخانه‌ای بیش نیست، اگرچه شهرت او به خاطر شاعری بود که وی را ستود و من قدرت آن را ندارم. در مقابل معشوقه‌ی رومئو، دیدو زنی بدلباس، کلئوپاترا مثل یک کولی، و هلن و هیرو زنانی پست و بدکار جلوه می‌کنند. تیزی هم با وجود چشمان زیبایش قابل ذکر نیست[□]. جناب رومئو! بُن ژور! این هم سلام فرانسوی به شلوار فرانسویت[□]! دیشب تو ما را خوب فریب دادی.

رومئو سلام به هر دوی شما، چه‌گونه شما را فریب دادم؟

مرکوتیو سکه‌ی قلب، آقا! یعنی فرار! نمی‌فهمی؟

رومئو مرکوتیوی عزیزم، پوزش می‌طلبم. کاری مهم داشتم؛ در چنین موردی می‌توان بی‌ادبی را بخشید.

مرکوتیو منظورت این است که در موردی مثل تو انسان ناچار می‌شود بدن خود را خم کند.

رومئو یعنی سر تعظیم فرود آورد.

مرکوتیو بلی؛ درست فهمیده‌ای.

رومئو این تفسیر بسیار مؤدبانه بود.

مرکوتیو بلی؛ من نمونه‌ی ادب و نزاکتم.

رومئو یعنی گل سرسبدی.

مرکوتیو درست گفתי

رومئو کفش من از این گل‌ها زیاد دارد[□].

مرکوتیو بلی، آقای بذله‌گو، آن قدر با شوخی به دنبال من بیا تا کفشت پاره شود و فقط گل آن باقی بماند.

[□] Petrarch، سیاستمدار شاعری بود که در قرن چهاردهم میلادی می‌زیست و قصایدی در وصف لورا، معشوقه‌ی خود سرود، که تأثیر زیادی در قصیده‌سرایان دوره‌های بعد داشت.

[□] زنانی که اسامی آن‌ها ذکر شده، معشوقه‌های مشهور تاریخی یا داستانی‌اند که مرکوتیو با لحن شوخی آن‌ها را هجو می‌کند.

[□] اشاره به شلوار گشاد اوست که مخصوص شب بوده و رومئو فرصت نداشته است آن را عوض کند.

[□] روی کفش مخصوص رقص و قسمت‌های دیگر لباس در عصر الیزابت، نقش و نگاری به صورت گل درست می‌شد.

رومئو ولی این شوخی مثل پاشنه‌ی کفش خودت خیلی سست بود.

مرکوتیو بن‌وولیوی عزیز، بین ما داوری کن و بگو من برنده شدم.

رومئو بگو و بشنو، بگو و بشنو، تا من اعلام مسابقه کنم.

مرکوتیو فایده ندارد که بگذاریم عقل ما سر به بیابان گذارد. تو با یک حس خود به اندازه‌ی تمام حواس

پنج‌گانه‌ی من راه ترکستان می‌پیمایی. خوب، چه‌طوری؟ در این قسمت بر تو فایق شدم.

رومئو بلی؛ تو مثل مرغ ماده‌ای هستی که فارغ شده‌ای.

مرکوتیو برای این شوخی، بگذار گوش تو را گاز بگیرم.[□]

رومئو ای غاز وحشی، گاز نگیر.

مرکوتیو بذله‌گویی تو مثل میوه‌ی تلخ و شیرینی است که به صورت چاشنی تندی در می‌آید.

رومئو آیا این چاشنی برای آن غاز مناسب نیست؟

مرکوتیو این بذله‌گو شوخی را آن قدر کش می‌دهد که از یک انگشت آن را به یک وجب می‌رساند.

رومئو آن قدر آن را کش خواهیم داد که نشان دهم ساده لوحی تو نه تنها در وجود خودت است، بلکه

هرجا بروی آن را اشاعه می‌دهی.

مرکوتیو خوب، حالا از خودت می‌پرسم. آیا این حالت بهتر از نالیدن برای عشق نیست؟ اکنون تو

خوش مشرب و همان رومئوی سابقی. حالا تو نه تنها از لحاظ مهارت، بلکه از لحاظ طبیعت

خودت آن چه هستی، هستی.

پرستار و پیتر و خدمتکار وارد می‌شوند.

رومئو بفرمایید، این هم یک موجود جالب!

مرکوتیو مثل بادبان کشتی است!

بن‌وولیو دو تا است، چون یک پیراهن و یک دامن می‌آید!

پرستار پیتر!

پیتر بفرمایید.

[□] گاز گرفتن گوش، علامتی از محبت محسوب می‌شد.

پرستار پیترا، بادبزن مرا بده.

مرکوتیو بله؛ آقای پیترا، چنین کن تا صورت خود را بپوشاند. چون بادبزن از صورتش زیباتر است.

پرستار صبح شما به خیر آقایان.

مرکوتیو بعدازظهر شما به خیر، خانم عزیز.

پرستار به این زودی بعدازظهر شده؟

مرکوتیو بلی؛ همین طور است. چون عقربه‌های بی‌شرم ساعت...

پرستار برو کنار آقا، عجب آدمی هستی!

رومئو ای خانم عزیز، او آدمی است که خداوند برای خودش خلق کرده تا او را لوس کند.

پرستار به‌راستی که خوب گفتید. «تا او را لوس کند». آقایان هیچ کدام از شما می‌توانید به من بگویید

که رومئوی جوان را کجا می‌توانم پیدا کنم؟

رومئو من می‌توانم بگویم، ولی وقتی رومئوی جوان را پیدا کنی او را پیرتر از موقعی خواهی یافت که

دنبالش می‌گشتی! من جوان‌ترین کسی هستم که صاحب آن اسم می‌باشم. چون اسمی بدتر از

آن پیدا نشده است.

پرستار درست می‌گویید.

مرکوتیو آیا بدترین درست است؟ واقعا خوب و عاقلانه سنجیده‌ای.

پرستار اگر شما رومئو هستید با شما صحبت محرمانه‌ای دارم.

مرکوتیو می‌خواهد رومئو را به شام دعوت کند.

مرکوتیو رومئو، آیا با ما به منزل پدرت بر نمی‌گردی؟ ما می‌خواهیم برای شام آن جا برویم.

رومئو من به دنبال شما خواهم آمد.

مرکوتیو خداحافظ، خانم پیر! خداحافظ [با آهنگ شروع به خواندن می‌کند] خانم، خانم، خانم.

پرستار آقا، از شما می‌پرسم، این چه آدم گستاخی بود که مملو از شیطنت و نیرنگ بود؟

رومئو او نجیب زاده‌ای است که عاشق صحبت خودش است. و در یک دقیقه بیش از یک ماه دیگران

حرف می‌زند.

پرستار اگر چیزی ضد من بگوید، حتی اگر قوی تر از آن چه هست باشد، یا بیست نفر هم مثل او

باشند، آن‌ها را سر جای‌شان خواهیم نشانند. و اگر خودم نتوانم، کسانی را پیدا می‌کنم که چنان کنند. پست‌فطرت لات! من از زن‌های ول‌گرد او نیستم. من از معاشرین جنایت‌کار او نیستم. **پیترا** مگر تو آدم نیستی که این‌جا می‌ایستی و می‌گذاری هر رذلی هرطور دلش خواست با من رفتار کند؟

پیترا

من ندیدم که کسی هر طور دلش خواست با شما رفتار کند. اگر آن‌طور رفتار کرده بود اسلحه‌ی من بی‌درنگ از غلاف خارج می‌شد. مطمئن باشید. من مثل همه آماده‌ام اگر دعوی مناسبی پیش آید و قانون هم پشتیبان من باشد، شمشیر خود را بیرون کشم.

پرستار

به خدا قسم الآن آن قدر خشمگینم که تمام بدنم می‌لرزد. پست‌فطرت لات! ببخشید آقا! جز یک کلمه‌ی دیگر عرضی ندارم. همان‌طور که گفتم خانم جوان من دستور داد که شما را پیدا کنم. آن‌چه را که او دستور داد بگویم در سینه نگاه می‌دارم، ولی اول به شما بگویم که اگر او را به اصطلاح فریب بدهید قطعاً رفتار به اصطلاح ناهنجار و زشتی است، چون این خانم نجیب دختر جوانی است و اگر به او نیرنگ بزنید رفتار غلط و سستی نسبت به یک خانم نجیب روا داشته‌اید.

رومئو

پرستار، سلام مرا به خانم و سرور خودت برسان. من به تو قول می‌دهم که...

پرستار

احسنت! حتماً این مطالب را به او خواهم گفت. خداوندا! او بی‌نهایت مسرور خواهد شد.

رومئو

تو به او چه می‌گویی؟ تو هنوز صحبت مرا نشنیده‌ای.

پرستار

آقا، به او می‌گویم که قول می‌دهی. و این به نظر من رفتار مناسب یک مرد شریف است.

رومئو

به او بگو امروز بعد از ظهر بهانه‌ای برای رفتن به کلیسا برای اعتراف پیدا کند و در کنج خلوت لارنس راهب قول می‌دهم، پس از بخشوده شدن گناهان، عقد ازدواج ما بسته شود. این را هم برای زحمتی که کشیده‌ای از من بپذیر.

پرستار

نه آقا، حقیقتاً یک شاهی هم قبول نمی‌کنم.

رومئو

بایستی قبول کنی. من به تو اصرار می‌کنم.

پرستار

فرمودید بعد از ظهر آقا؟ بسیار خوب، او حاضر خواهد شد.

رومئو

صبر کن، پرستار مهربان. به فاصله‌ی یک ساعت خدمتکار من پشت دیوار کلیسا نزد تو خواهد آمد و طنابی را که به شکل پله‌ی نردبان بافته شده به تو خواهد داد. این طناب، در تاریکی مرموز شب، به من مساعدت خواهد کرد تا خود را به اوج شادی و امید خود برسانم. خداحافظ.

- امین باش و من زحمت تو را جبران خواهم کرد. خداحافظ، سلام مرا به خانم خودت برسان.
- پرستار** خداوند عالم تو را رستگار کند. گوش کنید، آقا...
- رومئو** پرستار مهربان من، چه می خواهی بگویی؟
- پرستار** آیا خدمتکار شما قابل اعتماد است؟ مگر نشنیده اید که می گویند «دو نفر می توانند راز را نگاه دارند، به شرطی که یکی از آنها از بین برود»؟
- رومئو** من به تو قول می دهم که خدمتکار من مثل فولاد، قابل اعتماد است.
- پرستار** بسیار خوب آقا، خانم من عالی ترین خانم هاست. خدایا! یادم می آید وقتی که کودک پر حرف کوچکی بود. راستی در این شهر، نجیب زاده ای به نام پاریس هست که اشتیاق و ادعایی برای ازدواج با او دارد. ولی این دختر نازنین ترجیح می دهد یک وزغ را ببیند و او را ملاقات نکند. گاهی من باعث خشم او می شوم و به او می گویم پاریس مرد مناسب تری است. ولی به شما اطمینان می دهم هر وقت این جمله را می گویم صورت او مثل یک تکه کهنه ی کلبه ی فقرا زرد و رنگ پریده می شود. آیا کلمه ی «همیشه بهار» و «رومئو» هر دو یک حرف ندارند؟
- رومئو** چرا، پرستار، مقصودت چیست؟
- پرستار** مگر هر دو حرف «ر» ندارند؟
- رومئو** مسخرگی می کنی؟ «ر» اسم سگ است. حرف «ر» مناسب تر است. □
- پرستار** نه، اسم من با حرف دیگری شروع می شود. به هر حال، ژولیت جمله های خوبی می داند که اسم تو و همیشه بهار در آن است و تو خوشحال خواهی شد که بشنوی.
- رومئو** سلام مرا به خانمت برسان.
- پرستار** چشم، هزاران بار. *ارومئو خارج می شود.* پیترا!
- پیترا** بفرمایید.
- پرستار** بادبزنی مرا بگیر و جلو بیفت و عجله کن.

خارج می شوند.

□ رومی ها حرف «ر» را حرف سگ می نامیدند، چون صدای آن شبیه به غرش سگ بود و گاهی حرف «ر» را روی در خانه ای به جای «از سگ احتیاط کنید» می نوشتند.

□ کلمه ی سگ را به کلیون یا شکاکین نسبت می دادند. رومئو تصور می کند که پرستار نسبت به وفاداری او شک و تردید دارد، به این جهت او را بدبین و شکاک می خواند و می گوید: «اسم سگ مناسب توست.» ولی البته پرستار از این شوخی ها چیزی نمی فهمد.

صحنه پنجم: همان جا، باغ کاپولت

ژولیت وارد می‌شود.

ژولیت وقتی پرستار را فرستادم، زنگ ساعت شش خورد. او قول داد پس از نیم ساعت برگردد. شاید نتوانسته است او را پیدا کند. ولی این طور نیست. او لنگ است. پیک عشق باید اندیشه باشد که صد بار تندتر از پرتو خورشید به مقصد می‌رسد و سایه‌ها را از روی کوه‌ها به عقب می‌راند. به همین جهت عشق بر روی کبوتران تیزبال پرواز می‌کند. و به همین جهت خدای عشق بال‌هایی دارد که از باد سبک‌بال‌تر است. اکنون آفتاب در سفر روزانه‌ی خود بر روی بلندترین قله گسترده شده است و از ساعت نه ظهر، سه ساعت طولانی می‌گذرد. و با وجود این هنوز او برنگشته است. اگر او مملو از احساسات و خون پرحرارت جوانی بود مانند توپ حرکاتش تند و سریع می‌شد، و با پیام من به سوی معشوق نازنینم می‌رفت. و با پیام او به سرعت به سوی من بر می‌گشت. ولی کسانی که پیر شده‌اند طوری رفتار می‌کنند که گویی مرده‌اند. حرکات آن‌ها سنگین و آهسته و قیافه‌ی آن‌ها، مثل سرب، رنگ‌پریده است. خدایا! او می‌آید.

پرستار و پیتر وارد می‌شوند.

ژولیت ای پرستار عزیزم، چه خبر آورده‌ای؟ آیا او را دیدی؟ نوکرت را مرخص کن.

پرستار پیتر، برو کنار در بایست. [پیتر خارج می‌شود]

ژولیت ای پرستار عزیزم، خدایا! چهره‌ی تو چرا این قدر مغموم است؟ اگر خبر بدی داشته باشی آن را با خوش‌رویی بگو و اگر خبر خوبی است با این ترش‌رویی طراوت آن مزده‌ی روح‌بخش را از بین می‌بری.

پرستار من خسته هستم. بگذار کمی استراحت کنم. آه! چه قدر استخوان‌هایم درد می‌کند! چه مسافتی را پیموده‌ام!

ژولیت کاش استخوان‌های من مال تو بود و خبر تو نصیب من می‌شد. از تو تمنا می‌کنم حرف بزن. ای پرستار مهربان، حرف بزن.

پرستار خدایا! چه قدر شتاب داری؟ نمی‌توانی کمی صبر کنی؟ مگر نمی‌بینی که نفسم قطع شده است؟

ژولیت چه طور ممکن است نفست قطع شده باشد در صورتی که آن قدر نفس داری که بگویی نفست

قطع شده؟ بهانه‌ای که برای این تأخیر روا می‌داری طولانی‌تر از داستانی است که از ذکر آن خودداری می‌کنی. آیا خبری که آورده‌ای خوب است یا بد؟ همین را جواب بگو، هر کدام باشد بگو، من قدرت تحمل آن را دارم.

پرستار تو انتخاب ساده‌ای کرده‌ای و نمی‌دانی چه‌طور یک مرد را بگزینی. رومئو، خیر! او این‌طور نیست. اگرچه قیافه‌ی او بهتر از مردان دیگر است، پاهای او را هیچ کس ندارد، اما دست و پا و بدن او اگرچه نباید درباره‌اش صحبت کرد اصلاً از حد مقایسه گذشته است. او از لحاظ ادب و تواضع گل سرسبد نیست، ولی قول می‌دهم که مثل بره نرم و مهربان باشد. برو خانم، خدا را شکر کن! به من بگو، در منزل همه شام خورده‌اند؟

ژولیت خیر، خیر، ولی تمام این مطالب را قبلاً می‌دانستم. او راجع به ازدواج چه گفت؟ بگو چه گفت؟
پرستار خدایا! چه قدر سرم درد می‌کند! چه سردردی! آن قدر وجع می‌زند که می‌خواهد بیست تکه شود! آخ پشتم! آن طرف! آه پشتم! لعنت به تو که مرا به این سو و آن سو فرستادی که از این همه بالا و پایین رفتن به حال مرگ بیفتم.

ژولیت به‌راستی که متاسفم. حال تو خوش نیست. ای پرستار نازنین عزیزم، مگر عشق من چه گفت؟
پرستار عشق تو مثل یک مرد شریف و مودب و مهربان و شایسته و پاکدامن سخن گفت. مادرت کجاست؟

ژولیت مادرم کجاست؟ درون خانه است. مگر کجا باید باشد؟ چرا تو این قدر جواب های غریب می‌دهی؟ «عشق تو مثل یک مرد شریف سخن گفت» یا «مادرت کجاست؟».

پرستار ای نور چشم خداوند، تو غضبناک شده‌ای؟ آیا این مرهمی است که به روی استخوان های دردناک من می‌گذاری؟ پس از این به بعد خودت پیغام‌هایت را برسان.

ژولیت عجب این مسأله پیچیده شده است! بگو، رومئو چه گفت؟

پرستار اجازه داری امروز برای اعتراف به کلیسا بروی؟

ژولیت بلی؛ اجازه دارم.

پرستار پس هرچه زودتر خودت را به خلوت لارنس راهب برسان. در آن جا شوهری منتظر است که تو را همسر خود سازد. حالا می‌بینم که خون نانجیب به گونه‌های تو برگشته است و با هر خبری بی‌درنگ سرخ و گلگون می‌شوند. زود خود را به کلیسا برسان. من کار دیگری دارم. و باید نردبانی را بیاورم که معشوق تو به وسیله‌ی آن در تاریکی شب خود را به آشیانی برساند. من

باید مثل مزدور جان بکنم که تو لذت ببری! برو، من برای ناهار می روم و تو هم به خلوت بشتاب!

ژولیت باید به سوی سعادت عالی بشتابیم! ای پرستار شریف، خدا نگه‌دار.

خارج می‌شوند.

صحنه‌ی ششم: همان‌جا، حجره‌ی لارنس راهب

لارنس راهب و رومئو وارد می‌شوند.

لارنس امیدوارم خداوند بر این اقدام مقدس تبسم کند که پس از اندک‌زمانی ما را با اندوه شماتت نکند.

رومئو آمین! آمین! بگذار هر اندوهی وجود دارد نازل شود چون نخواهد توانست با آن شادی برابری نماید که دیدار محبوبه‌ام را حتی برای یک لحظه نصیبم می‌کند. تو فقط با سخنان مقدس خود دست ما را به یکدیگر بپیوند. سپس بگذار مرگ، آن چه از دستش بر می‌آید بکند؛ زیرا اگر بتوانم او را از آن خود بنامم به همان قناعت می‌کنم.

لارنس این لذات شدید عاقبت وخیم در بر دارند و در پیروزی خود به آتش و باروت می‌مانند که با اولین بوسه نابود می‌شوند. شیرین‌ترین عسل در عین لذیذ بودن، نفرت می‌آورد و ذائقه را طوری آزار می‌دهد که اشتها را از بین می‌برد. پس باید به حد اعتدال عشق ورزید زیرا عشق پایدار چنین است. آن که شتاب‌زدگی می‌کند همان قدر دیر خواهد رسید که کسی که سستی می‌کند. [ژولیت قدری با عجله وارد می‌شود و رومئو را در آغوش می‌گیرد] این هم خانم! پای عشق از سنگ چخماق بادوام‌تر است و در عین حال ممکن است از روی تار عنکبوتی که در هوای بی‌قید تابستان در فضا معلق است بگذرد بدون این که بلغزد. آری! خودبینی همین قدر سبک است.

ژولیت به اعتراف‌گیرنده‌ی روحانی خود روزبه خیر می‌گویم.

لارنس دخترم، رومئو از طرف هر دوی ما از تو سپاس‌گزاری خواهد کرد.[□]

ژولیت او هم در خور همین سپاس‌گزاری است، وگرنه امتنان او راه افراط خواهد پیمود.

رومئو ای ژولیت! اگر پیمان‌های شادی تو چون پیمان‌های من لبریز شود، ولی هنر تو در تشریح آن زیادتر

[□] منظور این است که ژولیت را نوازش خواهد کرد. در آن تاریخ، رسم بود که در وقت سلام و خداحافظی دوستانه، این‌گونه رفتار می‌شد.

از من باشد در این صورت با نفس خود این فضا را عطراگین ساز و بگذار نغمه‌ی دل‌پذیر زبان تو گفتگو از آن سعادت‌ی کند که این ملاقات در هر کدام از ما به وجود می‌آورد.

ژولیت تفاهم که از نظر ذات و ماده غنی تر است تا از جنبه‌ی حرف و سخن، به جوهر خود بیش تر می‌بالد تا به آرایش خویش. کسی که ارزش خود را محاسبه می‌کند گدایی بیش نیست، ولی عشق واقعی من چنان فزونی یافته که قادر نیستم نیمی از ثروت خود را حساب کنم.

لارنس با من بیایید و به زودی کار را فیصله خواهیم داد چون با اجازه‌ی شما دیگر نمی‌گذارم شما تنها بمانید و کلیسای مقدس دو وجود شما را به وحدت مبدل خواهد کرد.

خارج می‌شوند.

پرده‌ی سوم

صحنه‌ی اول: ورونا، مکانی عمومی

مرکوتیو، بن‌وولیو، و خدمتکاران وارد می‌شوند.

بن‌وولیو مرکوتیوی عزیزم، از تو تمنا می‌کنم کنار برویم. امروز گرم است و خاندان کاپولت بیرونند و اگر با هم مصادف شویم، حتماً نزاعی در خواهد گرفت. چون در این روزهای گرم، خون مردم دیوانه‌وار به جوش می‌آید.

مرکوتیو تو مانند مردی هستی که وقتی وارد می‌خانه می‌شود شمشیر خود را روی میز می‌اندازد و می‌گوید «خداوند کاری کند که به تو احتیاج نداشته باشم» ولی به مجردی که جام دوم اثر خود را کرد شمشیر می‌کشد، در حالی که حقیقتاً احتیاجی به آن نیست.

بن‌وولیو آیا من مثل آن شخص هستم؟

مرکوتیو بلی، تو در حالت برآشفته شدن دست کمی از هیچ کس در ایتالیا نداری و به همان سرعت دچار آن حالت‌ها می‌شوی و در همان حالت عجولانه دست به کارهایی می‌زنی.

بن‌وولیو به چه منظور؟

مرکوتیو نه، نباید گفت. اگر دو نفر مثل تو باشند به زودی هیچ‌یک باقی نخواهد ماند؛ چون هر کدام دیگری را نابود می‌سازد. اما تو! تو حاضری با هر کس که در ریش خود یک مو بیش از تو یا یکی کم‌تر از تو داشته باشد سر دعوا باز کنی. تو حاضری با مردی که فندق می‌شکند به نزاع بپردازد و تنها بهانه‌ات این باشد که رنگ چشم تو مثل فندق است. چه چشمی جز چشمی که چنین رنگی داشته باشد به سراغ چنین فتنه‌ای می‌رود؟ سر تو به همان اندازه مملو از ستیزه است که تخم‌مرغ پر از سفیده است. ولی مانند تخم‌مرغی که لق شده سر تو هم برای دعوا لق شده است. تو سر نزاع را با مردی در خیابان باز کرده‌ای برای این که سرفه کرده و سگ تو را که در آفتاب دراز کشیده است بیدار کرده است. یادت نیست که با خیاطی در افتادی برای این که جلیقه‌ی خود را قبل از عید قیام مسیح به تن کرده بود؟ و با دیگری ستیزه کردی برای این که کفش‌های نوی خود را با بند بسته بود؟ آن وقت تو می‌خواهی درباره‌ی نزاع به من تعلیم بدهی!

بن وولیو اگر من به اندازه‌ی تو مستعد زد و خورد بودم، هر کس می‌توانست تمام عمر مرا به قیمت یک ساعت و ربع بخرد.

مرکوتیو به آن قیمت؟ واقعاً ساده‌لوحی!

بن وولیو به سرم قسم که خاندان کاپولت می‌آیند.

مرکوتیو به سرم قسم که ابداً اهمیتی نمی‌دهم.

تیبالت و سایرین وارد می‌شوند.

تیبالت به دنبال من بیایید و نزدیک باشید، چون قصد دارم با آن‌ها سخن گویم. آقایان، سلام به شما. با یکی از شما حرف دارم.

مرکوتیو فقط یک حرف با یکی از ما؟ پس چیزی به آن اضافه کن و آن را یک حرف و یک ضربه کن.

تیبالت آقا، شما مرا برای چنین عملی مستعد خواهید یافت و بهانه و فرصت آن را به من خواهید داد.

مرکوتیو آیا نمی‌توانید بهانه‌ای را بپذیرید، بدون این که آن را به دست بدهید؟

تیبالت مرکوتیو، تو با رومئو همدمی...

مرکوتیو همدم؟[□] چه طور، تو ما را خنیاگر می‌خوانی؟ اگر ما را خنیاگر می‌خوانی انتظار شنیدن چیزی

جز ناسازگاری نداشته باش. این هم کمان ساز من است. [دست به شمشیر خود می‌زند] این هم تو را به رقص خواهد آورد. گفتی همدم؟

بن وولیو این جا ما، در نقطه‌ای که گذرگاه مردم است صحبت می‌کنیم. بیا به مکان خلوت‌تری برویم و در آن جا با خونسردی سر شکایت باز کنید. یا اکنون از هم جدا شویم، چون در این جا همه ی مردم ما را می‌نگرند.

مرکوتیو چشم برای نگریستن ساخته شده. بگذار ما را بنگرند. من حاضر نیستم یک قدم به خاطر کسی از جای خود تکان بخورم. خیر!

رومئو وارد می‌شود.

[□] کلمه‌ی Consort غیر از معنی همدم، مفهوم خنیاگری را دارد که اجیر شده تا برای یک عاشق در زیر پنجره‌ی معشوقه، ترانه‌های عاشقانه بنوازد.

- تیبالت** خوب آقا، آرام شوید. آدمی که می خواستم آمد.
- مرکوتیو** ولی اشتباه است اگر فکر کنید لباس نوکری شما را خواهد پوشید. بلی، تو اول به میدان مبارزه برو. او به دنبالت خواهد آمد. بلی عالی جناب، فقط به آن معنی می توانید او را آدم خود بنامید.
- تیبالت** رومئو، تنفیری که نسبت به تو دارم به من فرصتی بهتر از این نمی دهد که به تو بگویم تو پست فطرتی.
- رومئو** تیبالت، دلیلی که برای محبت نسبت به تو دارم باعث می شود خشمی را که در نتیجه‌ی چنین برخوردی باید برانگیخته شود کنار گذارم. من پست فطرت نیستم. پس خداحافظ. چون معلوم است مرا نمی شناسی.
- تیبالت** پسر، این باعث بخشودن آزار و صدمه‌ای که به من رسانده ای نمی شود. پس آماده باش و شمشیر خود را بکش.
- رومئو** ولی جداً اظهار می کنم که هرگز به تو آزاری نرسانده‌ام، بلکه بیش از آن چه تو بتوانی تصور کنی تو را دوست دارم تا روزی برسد که تو دلیل علاقه‌ی مرا درک کنی. پس ای کاپولت عزیز، که این نام به اندازه‌ی نام خودم در نظرم عزیز است، متقاعد و راضی باش.
- مرکوتیو** این چه خونسردی ناشرافتمندانه و اطاعت شرم آوری است! می گذاری این آقای رجزخوان هرکاری می خواهد بکند؟ تیبالت! ای گربه‌ی موش گیر! حاضری بجنگی؟
- تیبالت** با من چه کار داری؟
- مرکوتیو** ای شاه گربه‌ها! از هفت جان تو، فقط یکی باقی خواهد ماند، چون مصمم هستم شش تای آنها را با ضربه‌های شمشیر خودم بگیرم. پس آیا حاضری شمشیر خود را تا بناگوش از غلاف بیرون بکشی؟ عجله کن والا شمشیر من قبل از بیرون آمدن شمشیر تو به بناگوش خواهد رسید.
- تیبالت** برای مقابله با تو آماده‌ام.
- رومئو** ای مرکوتیوی عزیز، شمشیرت را غلاف کن.
- مرکوتیو** زود باش آقا، حمله را آغاز کن.
- رومئو** بن‌وولیو، شمشیر خود را بکش و حملات آن‌ها را خنثی کن. آقایان، این ننگ است. از این تجاوز خودداری کنید. تیبالت، مرکوتیو، امیر دستور اکید داده است که این زد و خورد ها در خیابان‌های ورونا نباید صورت بگیرد. تیبالت، خودداری کن! مرکوتیوی عزیز من!

تیبالت از زیر بازوان رومئو، مرکوتیو را مجروح می‌کند و می‌گریزد.

مرکوتیو من مجروح شدم! لعنت به هر دو خاندان شما باد! او رفت، بدون این که ضربه‌ای نصیبش شود؟

بن‌وولیو آه! تو زخمی شده‌ای؟

مرکوتیو بلی؛ ولی خراشی بیش نیست. همان هم کافی است. مستخدم من کجاست؟ برو، پسر، یک

جراح بیاور. [مستخدم خارج می‌شود].

رومئو جرأت داشته باش، رفیق. جراحی تو خطرناک نیست.

مرکوتیو نه، به اندازه‌ی یک چاه عمیق و مثل در کلیسا عریض نیست. ولی کافی است که نتیجه ی

مطلوب را بدهد. فردا حال مرا بپرس و مرا مرد بی‌صدایی خواهی یافت. قول می‌دهم کار من در

این دنیا ساخته باشد. لعنت به خاندان هر دوی شما باد! عجیب است که یک سگ یا یک موش

یا یک گربه انسان را بخراشد و باعث مرگ او شود. یک لاف‌زن، یک دغل، یک پست‌فطرت که

از روی فرمول‌های ریاضی می‌جنگد. تو چرا بین ما آمدی؟ من از زیر بازوی تو زخمی شدم.

رومئو قصد من جلوگیری از ستیزه و غوغا بود.

مرکوتیو بن‌وولیو، به من کمک کن که به خانه‌ای برسم، و الا از حال خواهم رفت. لعنت به هر دو

خاندان شما باد! که مرا نصیب گرم‌های گورستان کردند. آن‌چه باید نصیبم شود، شد. آن هم

چه‌طور! لعنت به... [مرکوتیو و بن‌وولیو خارج می‌شوند].

رومئو این مرد شریف، این هم کار صمیمی امیر و دوست عزیز من، زخم مهلکی به خاطر من برداشته

است. نام من با ناسزای تیبالت لکه دار شده. همان تیبالتی که از یک ساعت پیش با من

خویشاوندی پیدا کرده. ای ژولیت نازنین، جمال تو مرا زن صفت کرده و فولاد دلاوری را در

روح من سست ساخته است.

بن‌وولیو وارد بازار می‌شود.

بن‌وولیو ای رومئو، مرکوتیوی دلیر درگذشت. و آن روح سلحشور، به سوی ابرها شتافت. همان کس که

پیش از این، مرگ را تحقیر می‌کرد.

رومئو سرنوشت شوم امروز بستگی به روزهای دیگر هم دارد و محنتی را که امروز آغاز گشته، دیگران

باید پایان دهند.

تیبالت بازمی‌گردد.

بن‌وولیو تیبالتِ سودایی مزاج، دوباره برگشت.

رومئو هنوز زنده است که به پیروزی خود بیبالد و ببیند که مرکوتیو کشته شده است. این رحم

شفقت‌آمیز، دور شو و ای خشم‌آتشین، اکنون مرا رهبری کن.

تیبالت، کلمه‌ی پست‌فطرت را که به من حواله داده بودی، اکنون پس بگیر، چون روح مرکوتیو

بر فراز ما و نزدیک است و انتظار می‌کشد تا تو به او ملحق شوی. یا تو یا من یا هر دو، به او

خواهیم پیوست.

تیبالت ای پسر بدبخت، تو با او در این جا همدم بودی. از همین جا با او خواهی رفت.

رومئو این شمشیر، آن سرنوشت را تعیین خواهد کرد. [شروع به زد و خورد می‌کنند.]

بن‌وولیو رومئو، زود برو. از این جا دور شو. مردم شهر به این جا روی آورده اند و تیبالت مرده است.

بهت‌زده این جا نیست. اگر تو را بگیرند، امیر تو را محکوم به مرگ خواهد کرد. پس از این جا

زود برو! دور شو!

رومئو آه که من آلت تمسخر سرنوشت شدم!

بن‌وولیو چرا تو هنوز ایستاده‌ای؟

رومئو خارج می‌شود، مردم وارد می‌شوند.

یکی از مردم آن که مرکوتیو را کشت از کدام سو گریخت؟ تیبالت، جانی بی‌رحم، کدام سو رفت؟

بن‌وولیو تیبالت، آن جا افتاده است.

همان شخص بلند شو آقا، با من بیا، من به نام امیر تو را بازداشت می‌کنم. اطاعت کن.

امیر، مونتاگو، کاپولت و همسران و همراهان آن‌ها وارد می‌شوند.

امیر مسببین پست این غوغا کجا هستند؟

بن‌وولیو ای امیر بزرگ، من می‌توانم تمام قضایا و جریان این نزاع شوم و مرگ بار را به عرض

برسانم. در آن گوشه همان کسی که خویشاوند شما یعنی مرکوتیو را کشت، به دست

رومئوی جوان به قتل رسید.

خانم کاپولت آه، تیبالت! برادرزاده ی من! پسر برادر من! ای امیر! ای برادرزاده! ای شوهر! خون خویشاوند عزیز من ریخته شده است. ای امیر، اگر تو عادلای برای خون این خویشاوند خون مونتآگو را بریز. آه! برادر زاده ی من!

امیر بن وولیو، چه کسی این جنگ خونین را آغاز کرد؟

بن وولیو همین تیبالت که به دست رومئو به قتل رسید، آن را شروع کرد. رومئو که با مدارا سخن می گفت به او گوشزد کرد که این نزاع چه قدر ابلهانه است و در عین حال رنجش خاطر مبارک را به او یادآوری نمود. ولی این سخنان که با ملایمت و خونسردی و فروتنی ادا می شد نتوانست جلوی طغیان خشم تیبالت را که برای صلح و آرامش گوش شنوا نداشت، بگیرد. بلکه شمشیر فولادین خود را به سینه ی مرکوتیوی دلیر نشانه گرفت. مرکوتیو با همان درجه خشم، با شمشیر خود به او حمله برد و در حالی که با تحقیر سلحشورانه مرگ را با یک دست کنار می زد با دست دیگر مرگ را به سوی تیبالت می فرستاد و او هم با مهارت آن را جواب می گفت. رومئو فریاد کرد: بس است دوستان جدا شوید. و در همان لحظه با دست چالاک خویش نوک شمشیرهای آن ها را با ضربات خود پایین برد و بین آن ها دوید. ولی حمله ی نابکار تیبالت از زیر بازوی رومئو به زندگی مرکوتیو پایان داد و تیبالت پا به فرار گذاشت. ولی به زودی به طرف رومئو برگشت که در این لحظات قصد انتقام در مغز خود پرورانده بود و به سرعت برق به جان یکدیگر افتادند. و پیش از آن که بتوانم آن ها را جدا کنم، تیبالت نیرومند کشته شد. و قبل از مرگ او رومئو راه فرار پیش گرفت. این عین حقیقت است و حاضرم جان خود را فدای آن کنم.

خانم کاپولت او از بستگان مونتآگو است و عاطفه باعث می شود که راه کذب پیش گیرد. او راست نمی گوید. بیست نفر در این نزاع شوم سهیم بودند و تمام آن ها موفق شدند فقط یک نفر را به قتل رسانند. من درخواست عدالت دارم و تو، ای امیر، باید آن را اعطا کنی. رومئو تیبالت را کشت، پس رومئو نباید زنده بماند.

امیر رومئو او را کشت و او هم مرکوتیو را کشته بود. پس چه کسی برای خون بهای وابسته ی من مدیون من است؟

مونتآگو رومئو نیست، ای شاهزاده، چون دوست مرکوتیو بود. تقصیر او این است که آن چه را باید قانون پایان می داد - یعنی زندگی تیبالت را - او خاتمه داده است.

امیر

و به جرم این گناه باید بی درنگ از این شهر تبعید شود. من به جریان نفرت خاندان شما توجه مخصوص دارم و به خاطر نزاع وحشیانه‌ی شما خویشاوند من در خون خود می‌غلطد. ولی چنان تنبیه سختی درباره‌ی شما روا دارم که همه‌ی شما از این آسیبی که به من رسانده‌اید پشیمان شوید. من به تمنا و بهانه‌های شما گوش نخواهم داد و گریه و استدعا جبران این بی‌حرمتی را نخواهد کرد. پس، از آن کار خودداری کنید و بگویید رومئو بی‌درنگ از این جا برود. والا اگر او را پیدا کنند آن لحظه دقیقه‌ی آخر عمر او خواهد بود. این نعش را از این جا ببرید و دستور مرا اجرا کنید. بخشودن جنایت کار باعث می‌شود که رحم به صورت جنایت در آید.

خارج می‌شوند.

صحنه‌ی دوم: همان جا، باغ کاپولت

ژولیت، تنها وارد می‌شود.

ژولیت

ای توسن‌های بادپای آتش زا، به سوی کاخ خورشید بشتابید چون ارابه رانی، مانند فرزند خدای آفتاب، شما را به سوی غروب تازیانه می‌زند. و بی‌درنگ شب تار ابرآلود را بیاورید. پرده تاریکی شب را که عشق آفرین است، به روی زمین پهن کنید تا چشم دشمن کور شود و رومئو خود را به آغوش من بیندازد و کسی او را نبیند و از او سخنی نگوید. جمال عشاق به آن‌هایی بینایی می‌بخشد که مراسم عشق خود را ببینند. و اگر عشق نابینا باشد با تاریکی شب بیش تر سازگار است. بیا ای شب مهربان، ای کدبانوی سیاه پوش موقر! به من بیاموز چه‌گونه یک نبرد پیروزمندانه را که به خاطر یک دوشیزه‌ی پاک‌دامن در گرفته است، ببازم. خون تشنه‌ام را که به گونه‌هایم هجوم برده با پرده‌ی سیاه خود بپوشان تا این عشق ناآشنا، به خود جرات دهد و تصور کند که عشق واقعی به آرم و ساده‌دلی توسل جسته است. ای شب، بیا! ای رومئو بیا! بیا که تو در شب، روز منی! چون تو بر روی بال‌های سپیدتر از برفی جلوه می‌کنی که بر پشت کلاغ نشسته است. بیا ای شب مهربان، بیا ای شب تاریک دوست دار من! رومئوی مرا به من ببخش و وقتی قرار است بمیرد، او را قطعه‌قطعه کن و ستاره‌هایی از او بساز که سرتاسر آسمان را چنان نورانی کند که تمام جهان دل‌باخته‌ی شب شوند و دیگر پرستشی نسبت به خورشید خیره کننده روا ندارند. آه! من قصر عشق را خریده‌ام، ولی آن را تصاحب نکرده‌ام. و اگرچه به من فروخته شده، هنوز از آن لذتی نبرده‌ام، همان قدر که شب پیش از جشن، برای کودک

بی حوصله‌ای که لباس‌های نو دارد ولی اجازه‌ی پوشیدن آن‌ها را ندارد، طولانی به نظر می‌رسد، این روز هم برای من خسته کننده است. آه! پرستار من می‌آید و پیام خوشی می‌آورد. هر زبانی که نام رومئو را ببرد فصاحت آسمانی دارد.

پرستار، در حالی که دستها را به هم می‌ساید، وارد می‌شود و نردبان طناب در دامن اوست.

ژولیت خوب پرستار، چه خبری آورده‌ای؟ این‌ها چیست؟ همان طناب‌هایی است که رومئو به تو دستور داد بیاوری؟

پرستار بلی؛ همان طناب است.

ژولیت خدایا! چه خبر آورده‌ای؟ چرا دستانت را به هم می‌سای؟

پرستار آه! چه روز شومی بود! او مُرد! او مُرد! او مُرد! او مُرد! خانم من، دیگر بدبخت شدیم. بدبخت شدیم. آه! افسوس! او رفت! او کشته شد! او مُرد!

ژولیت می‌توان باور کرد که آسمان این‌قدر حسادت بورزد؟

پرستار اگر آسمان نتواند، رومئو می‌تواند. ای رومئو! رومئو! چه کسی می‌توانست تصور آن را بکند؟ رومئو!

ژولیت تو چه قدر دیوصفتی که این طور مرا شکنجه می‌دهی! این شکنجه درخور دوزخ ملال‌انگیز است. آیا رومئو خود را کشت؟ تو فقط بگو «آری». و همین کلمه کافی است که بیش از چشمان ازدها زهرآگین باشد. اگر این کلمه ذکر شود دیگر من خودم نخواهم بود. اگر او کشته شده است چشمان خود را ببند و آن کلمه را ادا کن والا بگو «نه»، چون یکی از این دو کلمه سرنوشت خوش‌بختی یا بدبختی مرا معین خواهد کرد.

پرستار من خودم زخم او را دیدم. زخمش را به چشم خود مشاهده کردم. خداوند ما را از شر روزگار حفظ کند. آن را روی سینه‌ی مردانه‌ی او دیدم. آه! چه جسد رقت‌انگیزی! چه نعش خون‌آلود رقت‌انگیزی! مثل خاکستر رنگ‌پریده و تمام آن به خون آغشته بود، و لخته‌های خون روی آن منعقد شده بود. من از دیدن آن منظره بی‌هوش شدم.

ژولیت ای قلب من، از هم بپاش! ای قلب ورشکسته، بی‌درنگ بشکن! ای چشمان من! در زندان اسارت خود دیگر روی آزادی نبینید. ای وجود خاکی بدبخت، به خاک برگرد! و به زندگی پایان بخش. و تو و رومئو در کنار هم در یک تابوت قرار گیرید!

پرستار

ای تیبالت! تیبالت! تو بهترین دوست من بودی! ای تیبالت خلیق! ای مرد نجیب پاک دامن! چرا من باید زنده بمانم که مرگ تو را ببینم؟

ژولیت

این چه توفانی است که این طور نامساعد طغیان کرده است؟ آیا رومئو کشته شده و تیبالت در گذشته است؟ آیا عزیزترین پسرعم من و گرامی ترین سرور من مرده اند؟ پس ای صور اسرافیل! شیپور موحش قیامت را به صدا در آر! چون اگر آن دو نفر رفته باشند، چه کسی زنده است؟

پرستار

تیبالت کشته شده و رومئو تبعید گشته است. رومئو تبعید شده، برای این که او را کشته است.

ژولیت

خدایا! آیا دست رومئو بود که خود تیبالت را ریخت؟

پرستار

بلی، او بود! او بود! هزار افسوس! خود او بود!

ژولیت

ای قلب اهریمنی که خود را در زیر قیافه ی فریبنده ای پنهان ساخته ای! آیا اژدها هرگز در غاری به این زیبایی مسکن گزیده است؟ ای ظالم زیباروی! ای عفریت فرشته مانند! ای کلاغی که با پر کبوتر آراسته شده ای! ای گرگ صفتی که ظاهری چون گوسفند داری! ای مایه ی نفرت انگیز جلوه گری های آسمانی، که درست به عکس آن چه هستی به نظر می آیی! ای مقدس نفرین شده! ای فرومایه ی شرافت مند! ای طبیعت! تو در دوزخ چه می کردی که در بهشت انسانی چنان بدنی که این قدر جذاب است، روح عفریتی را پناه دادی؟ آیا هرگز کتابی وجود داشته است که در میان جلدی به این ظرافت، حقایقی پلید را مستور دارد؟ افسوس که نیرنگ باید در چنین قصری باشکوه سکنی گزیند.

پرستار

ایمان و پاک دامنی و صداقت را در مردان نمی توان یافت. تمام آن ها دروغ گو و بی ارزش و ریاکار و پیمان شکنند. مستخدم من کجاست، برای من آب حیاتی بیار! این غصه ها و پریشانی ها و مصیبت ها مرا پیر کرده اند. ننگ بر رومئو!

ژولیت

زبان تو تاول بزند که چنین آرزویی بکنی. او برای ننگ پا به دنیا نگذاشت. ننگ شرم دارد که بر پیشانی او جای گیرد، چون آن جا تخت سلطنتی است که افتخار روی آن تاج گذاری می کند و به تمام دنیا چون سلطانی بی نظیر حکم می راند. آه! چه قدر وحشی بودم که او را ملامت کردم.

پرستار

پس می خواهی از کسی که پسرعم تو را کشت تمجید کنی؟

ژولیت

پس باید از کسی که شوهر من است بدگویی کنم؟ ای سرور بیچاره ی من! کدام زبان می تواند نام تو را که من، همسر سه ساعته ی تو، ننگین و ضایع ساخته ام پاک و منزه کند؟ ولی ای فرومایه، چرا پسرعم مرا کشتی؟ چون آن پسر فرومایه شوهر مرا می کشت. ای اشک های بی معنی، به سرچشمه ی اصلی خود برگردید. قطراتی که خراج می دهید متعلق به پریشانی است

که شما دچار اشتباه شده و به شادی اهدا می کنید. شوهر من که تیبالت می خواست او را بکشد زنده است. و تیبالت که شوهر مرا می خواست بکشد مرده است. اینها باعث تسلی است، پس چرا اشک بریزم؟ کلمه‌ای به گوشم رسید که بدتر از مرگ تیبالت مرا کشت. من می‌خواهم آن را از یاد ببرم ولی افسوس که چون اعمال شنیع گناه کاران بر ضمیر من فشار می آورد: «تیبالت کشته شده و رومئو تبعید گشته است». آن کلمه، آن کلمه‌ی «تبعید» ده هزار تیبالت را کشته است. مرگ تیبالت به حد کافی بدبختی بزرگی بود اگر همان جا پایان می‌یافت. یا اگر بدبختی همیشه آرزو دارد همدمی داشته باشد، و محتاج هم‌نشینی پریشانی‌های دیگر است، پس چرا وقتی گفت تیبالت مرد، آن را با این جمله که «پدرت یا مادرت مرد» یا «هر دو مردند» کامل ساخت که مستلزم سوگواری عادی می‌شد؟ ولی ذکر جمله‌ی «رومئو تبعید شد» پس از خبر مرگ تیبالت مانند این است که پدر و مادر و تیبالت و رومئو و ژولیت و همه را کشته باشد. در کلمه‌ی «تبعید رومئو» حد و حصر و اندازه‌ای برای مرگ نیست. هیچ کلمه‌ای نمی‌تواند تا این درجه محتوی پریشانی باشد. پرستار، پدر و مادرم کجا هستند؟

پرستار بر سر نعل تیبالت شیون می‌کنند. می‌خواهی نزد آنها بروی؟ من تو را به آن جا می‌برم.

ژولیت آیا زخم‌های او را با اشک‌های خود می‌شویند؟ وقتی اشک آن‌ها خشک شود اشک من برای تبعید رومئو سرازیر می‌شود. این طناب‌ها را بردار. ای طناب‌های بی‌چاره! من و شما افسون شده‌ایم. چون رومئو که آن‌ها را شاه‌راهی برای رسیدن به تخت‌خواب من کرده بود، تبعید شد و من در عین دوشیزگی بیوه شده‌ام.

پرستار به اتاق خودت بشتاب. من رومئو را پیدا می‌کنم تا برای تسلی خاطر تو به آن جا بیاید؛ چون می‌دانم کجاست. گوش کن، رومئو امشب این جا خواهد آمد. این مطلب را به او خواهم گفت. او در کنج خلوت لارنس پنهان شده است.

ژولیت او را پیدا کن. این انگشتر را به قهرمان واقعی من بده و بگو برای آخرین وداع خود نزد من بیاید.

خارج می‌شوند.

صحنه‌ی سوم: همان جا، حجره‌ی لارنس راهب

لارنس راهب وارد می‌شود.

لارنس رومئو، بیا بیرون! بیا بیرون ای مرد وحشتناک! اکنون دیگر اندوه، همدم و دوست‌دار تو است و

مصیبت، تو را به همسری برگزیده است. [رومئو داخل می‌شود.]

رومئو ای پدر روحانی، چه خبر؟ امیر چه فرمانی صادر کرده؟ چه غصه‌ای اکنون می‌خواهد به من آشنا شود که من از آن هنوز بی‌خبرم؟

لارنس فرزند عزیز من بیش از حد با چنین معاشرین تلخ همدم بوده است. من برای تو خبر فرمان امیر را می‌آورم.

رومئو حکم امیر از حکم روز قیامت چه چیزی کم دارد؟

لارنس فرمان ملایم‌تری از زبان او صادر شد. جسمت را به جای اعدام، امر به تبعید داد.

رومئو آه! گفתי تبعید؟ رحم کن و بگو مرگ. چون تبعید قیافه‌ای هولناک‌تر از مرگ دارد. پس مگو تبعید.

لارنس از امروز از شهر ورونا تبعید شده‌ای. صبور باش چون دنیا وسیع و پهناور است.

رومئو دنیایی بیرون دیوارهای ورونا به جز برزخ و شکنجه و خود دوزخ وجود ندارد. پس این تبعید

مفهوم تبعید از دنیا را دارد و دنیای تبعید یعنی مرگ، تو سرم را با تبری طلایی از تن جدا می‌سازی و به این ضربه که مرا به قتل می‌رساند تبسم می‌کنی.

لارنس آه، چه گناه مهلکی! آه، چه حق ناشناسی وحشیانه‌ای! تو طبق قوانین ما مستوجب مرگی و امیر رئوف ما، به خاطر جانب‌داری از تو، قانون را کنار گذاشته و کلمه‌ی شوم مرگ را مبدل به تبعید کرده است. این کار رحم و شفقت است و تو آن را تشخیص نمی‌دهی.

رومئو این رحم نیست، شکنجه است. بهشت در این جاست که ژولیت در آن سکنا دارد و هر سگ و گربه و موش و هر موجود حقیر و بی‌ارزشی در این بهشت سکنا دارد و می‌تواند او را نظاره کند، ولی رومئو از آن محروم است. ارزش و احترام و اهمیت مگس‌هایی که بر اجساد نشست‌ه‌اند بیش از رومئو است. آن‌ها حق دارند بر دست لطیف و آسمانی ژولیت عزیز بنشینند و از لبان او رستگاری جاودانی بربایند، در حالی که او در عین عفت و پاک دامنی و نجابت از فکر گناه بوسه‌ی آن‌ها سرخ و شرمنده می‌شود. ولی رومئو از آن محروم است چون تبعید شده. مگس حق نزدیک شدن را دارد ولی من باید دور شوم. آن‌ها از آزادی بهره‌مندند، ولی من تبعید شده‌ام. آن وقت تو باز هم می‌گویی تبعید مرگ نیست؟ آیا تو زهری کارگر، یا خنجری فولادین و تیز یا وسیله‌ای دیگر، هرچه هم حقیر باشد، غیر از کلمه‌ی «تبعید» برای مرگ ناگهانی نداشتی که مرا بکشی؟ تبعید! ای راهب، نفرین شدگان جهنم، آن کلمه را به کار می‌برند و فریاد و شیون می‌کنند. آیا قلب تو مرد آسمانی، دوست و رهبر روحانی و بخشنده‌ی گناهان من، آن قدر رئوف

نیست که مرا با کلمه‌ی «تبعید» قطعه قطعه نکند؟

لارنس ای مرد دیوانه‌ی ابله، به من کمی گوش فرادار!

رومئو آه! باز هم می‌خواهی از تبعید سخن بگویی؟

لارنس من به تو زرهی می‌دهم که در مقابل آن کلمه ایستادگی کنی. آن زره، حکمت یا عصاره‌ی لذیذ فلاکت است که در عین تبعید به تو تسلی و آرامش خواهد داد.

رومئو باز هم کلمه‌ی تبعید؟ حکمت به درک واصل شود! اگر حکمت نتواند ژولیتی را به عرصه‌ی وجود آورد و شهری را به جای دیگر منتقل کند و فرمان امیری را معکوس سازد فایده‌ی ای ندارد و مساعدتی نمی‌کند. دیگر سخنی مگوی.

لارنس آه! پس می‌بینم که دیوانگان گوش شنوا هم ندارند.

رومئو چه‌طور می‌توانند داشته باشند وقتی که خردمندان چشم بینا ندارند؟

لارنس بگذار من درباره‌ی وضع تو با تو سخن گویم.

رومئو تو نمی‌توانی از چیزی که خودت احساس نمی‌کنی سخن بگویی. اگر تو مثل من جوان بودی و ژولیت عشق تو بود و یک ساعت از همسری تو بیش نگذشته، و تیبالت به قتل رسیده بود، و چون من دیوانه‌ی عشق بودی و چون من تبعید می‌شدی، در آن موقع می‌توانستی سخن بگویی و موهای خود را از ریشه بکنی و خود را چون من این‌طور بر زمین افکنی و با این عمل خود را آماده‌ی قبری سازی که هنوز کنده نشده است. [پرستار در می‌زند]

لارنس بلند شو! در می‌زنند. ای رومئوی عزیز خود را پنهان ساز!

رومئو نه، چنین نمی‌کنم. مگر این که نفس ناله‌های این قلب رنجور، مانند ابری، از چشم کنجکاو دیگران مستورم دارد. [پرستار در می‌زند].

لارنس ببین چه‌طور در می‌زنند! کیست؟ رومئو بلند شو! تو را خواهند گرفت... صبر کن... برخیز...

[پرستار در می‌زند] به اتاق کار من برو. زود باش! الان می‌آیم. خدایا! این چه حماقتی است؟ دارم می‌آیم. [پرستار در می‌زند]. کیست که این قدر محکم در می‌زند؟ از کجا می‌آیی؟ کارت چیست؟ [پرستار داخل می‌شود]

پرستار بگذار داخل شوم تا کار خود را برای شما بگویم. من از طرف خانم ژولیت آمده‌ام.

لارنس پس خوش آمدی

پرستار ای راهب مقدس! به من بگو، ای راهب مقدس! همسر خانم من کجاست؟ رومئو کجاست؟

لارنس آن جا روی زمین، در سیل اشک مغروق و مدهوش افتاده است.

پرستار آه، او هم به وضع خانم من دچار شده. درست شبیه وضع او است. ای هم دردی نکبت بار! ای وضع ناهنجار! او هم همین طور بر زمین افتاده و ناله می کند و می گرید، بلند شو! برخیز! مرد باش! به خاطر ژولیت، برخیز و بایست! چرا تو باید خود را به چنین وضع نکبت باری بیندازی؟

رومئو پرستار!

پرستار آه! آقا، آه! بالاخره مرگ پایان همه چیز است.

رومئو از ژولیت سخن می گویی؟ بگو بدانم، حالش چه طور است؟ آیا او مرا یک جانی فطری نمی داند که دوران جوانی و سعادت خودمان را با خون آن کسی که آن قدر به او نزدیک بود لکه دار ساخته ام؟ او کجاست؟ چه می کند؟ همسر نهانی من درباره ی عشق ملغی شده ی ما چه می گوید؟

پرستار چیزی نمی گوید، آقا، جز این که گریه می کند و اشک می ریزد. یک لحظه خود را به روی تخت خواب می اندازد و لحظه ی دیگر برمی خیزد و نام تیبالت را می برد، سپس رومئو را می خواند، و از نو خود را به زمین می اندازد.

رومئو گویی آن نام از دهانه ی تفنگ مرگ باری خارج شده و او را به قتل می رساند، چون دست لعنتی صاحب همان نام، خویشاوند او را به قتل رساند. ای راهب، به من بگو نام من در کدام عضو پلید این بدن سکنی دارد؟ به من بگو تا آن مسکن نفرت بار را ویران کنم.

[می خواهد به خود خنجر فرو کند ولی پرستار آن را از او می گیرد]

لارنس جلوی دست مایوس خود را بگیر. آیا تو مرد هستی؟ تو شکل مرد را داری ولی اشک های تو حاکی از زن صفتی است. اعمال وحشیانه ی تو خشم غیر طبیعی یک درنده را نشان می دهد. تو چون زنی ناشایسته در لباس مردی، و به حیوانی زشت منظر می مانی که خود را به آن دو صورت نشان می دهد. تو مرا به حیرت انداخته ای. به فرقه ی مقدس خودم قسم، که تصور می کردم طبیعت تو خوی بهتری داشته باشد. تو تیبالت را کشته ای و اکنون می خواهی خود را بکشی؟ و با این کار می خواهی دختری را هم که زندگی تو در وجود اوست بکشی و نفرت لعنتی را به سوی خود برگردانی؟ چرا نسبت به خلقت خویش و زمین و آسمان بی حرمتی می کنی؟ با این که زمین و آسمان و خلقت تو، هر سه، در وجود تو به یکدیگر می پیوندند، چنین وجودی را می خواهی از کف بدهی؟ ننگ بر تو که طبیعت و عشق و عقل خود را ننگین می سازی. که چون گنجینه ی یک رباخوار، از هر سه مملو است، ولی هیچ یک را به مصرف واقعی خود نمی رسانی. تا طبیعت و عشق و عقل تو را جلوه گر سازد. قیافه ی نجیب تو به مجسمه ای از شمع می ماند که

عاری از شهامت یک مرد است. عشق محبوب تو که به آن سوگند خورده‌ای دروغی بیش نیست، زیرا آن را که عهد کرده‌ای گرامی بشماری، نابود می‌سازی و عقل تو که باید وسیله‌ی تزیین بدن و عشق تو باشد در نتیجه‌ی روش نادرست آن به وضع مفلوکی افتاده و مانند باروتی که در دست یک سرباز ناشی است در نتیجه‌ی جهالت خود آتش گرفته، و به جای دفاع از تو تمام وجودت را متلاشی می‌سازد. عجیب است ای مرد! برخیز! ژولیت تو که به خاطر او چند ساعت پیش می‌مردی، زنده است. همین مطالب باید باعث شادی تو باشد، تیبالت که می‌خواست تو را بکشد به دست تو نابود شده، این هم مسأله‌ی دیگری است که باید تو را شاد سازد. قانونی که ممکن بود مرگ بر تو نازل کند، یار تو شده و مرگ را مبدل به تبعید ساخته است، این هم دلیل دیگری برای خوشحالی تو است. دری از نعمت به روی تو باز شده و سعادت به بهترین وجهی به تو روی آورده است. ولی تو چون یک زن بدرفتار و بدخوی نسبت به طالع و عشق خود لب‌ها را آویخته و ترش‌رویی می‌کنی. مواظب باش! برحذر باش! این‌گونه مردم در بدبختی جان می‌سپارند. برو و خود را همان‌طور که قرار بود به معشوقه برسان و به اتناش وارد شو و او را تسلی ده. ولی مواظب باش قبل از این که قراولان را بگمارند از این جا دور شوی والا نمی‌توانی از دروازه‌ی شهر بیرون روی و خود را به مانتوا برسانی. تو باید در آن جا آن قدر بمانی تا وقت مناسبی برسد و ازدواج تو اعلام شود، و دوستان از تو پشتیبانی کنند و از امیر طلب بخشش شود و تو را بازخوانند. در آن موقع شادی تو هزار برابر رنجی خواهد بود که هنگام عزیمت از این جا با خود برده‌ای. پرستار، تو زودتر برو و سلام مرا به بانوی خود برسان و به او سفارش کن اهل منزل را هرچه زودتر به استراحت وا دارد، به خصوص که اندوه شدید، ایشان را مہیای چنین کاری کرده است. بگو که رومئو به زودی خواهد آمد.

پرستار خدایا کاش می‌توانستم تمام شب را در این جا بمانم و نصایح عالی بشنوم. آه! دانش چه قدر گران‌بهاست. آقای من، به بانوی خودم خواهم گفت که شما خواهید آمد.

رومئو چنین کن و به نازنین من بگو خود را آماده‌ی سرزنش به من کند. [پرستار عازم می‌شود ولی برمی‌گردد]

پرستار بفرمایید آقا، این انگشتر را خانم دستور داد به شما بدهم. عجله کنید، زود باشید، دیر می‌شود. [خارج می‌شود]

رومئو چه قدر این موضوع باعث تسلی خاطر من شده است.

لارنس از این جا برو، شب‌به‌خیر، تمام سرنوشت تو بستگی به این موضوع دارد. یا قبل از گمارده شدن قراولان از این شهر برو، یا قبل از طلوع آفتاب با لباس مبدل از این جا خارج شو. در مانتوا اقامت گزین. من مستخدم تو را پیدا می‌کنم. و او هر از گاهی وقایعی را که در این جا رخ می‌دهد به تو

خبر خواهد داد. دستت را به من بده، دیگر دیر است. خدانگه‌دار! شب‌به‌خیر!

رومئو اگر شادی بی‌حد و حصری مرا به سوی خود نمی‌خواند، از این که از تو جدا می‌شوم دچار اندوه فراوان می‌شدم.

خارج می‌شوند.

صحنه چهارم: همان‌جا، اتاقی در خانه‌ی کاپولت

خانم کاپولت، کاپولت، و پاریس وارد می‌شوند.

کاپولت آقا، وقایع چنان به وضع نامطلوبی روی داده‌اند که ما فرصتی نداشته‌ایم تا دختر خود را به این امر راغب سازیم. چون او خویشاوند خود، یعنی تیبالت را عزیز می‌شمرد. من هم همین‌طور. چه می‌شود کرد. همه‌ی ما برای مردن خلق شده‌ایم... دیر وقت است. امشب او پایین نخواهد آمد و اگر به خاطر هم‌صحبت بودن با شما نبود، اطمینان می‌دهم که من هم یک ساعت پیش به رختخواب رفته بودم.

پاریس این ساعات نکبت بار هنگام ابراز عشق نیست. خانم، شب‌به‌خیر. سلام مرا به دختر خود برسانید.

خانم کاپولت بسیار خوب، فردا از قصد او آگاه خواهیم شد. امشب او با رنج و اندوه همدم است.

پاریس عازم حرکت است، ولی کاپولت او را صدا می‌زند.

کاپولت آقای پاریس، من به خود جرأت می‌دهم که عشق دخترم را به شما هدیه کنم، چون گمان می‌کنم از تمام جهات از من اطاعت کند. در این مورد ابداً شک و تردیدی ندارم. خانم، قبل از خواب نزد او برو و او را از عشق فرزندم پاریس آگاه ساز و توجه کن، بگو برای چهارشنبه آینده... صبر کن، امروز چه روزی است؟

پاریس دوشنبه است سرورم

کاپولت دوشنبه، خوب، چهارشنبه قدری زود است. پس پنج‌شنبه باشد؛ بگو روز پنج‌شنبه به عقد ازدواج این مرد شریف در خواهد آمد. آیا تو آماده‌ای؟ از این شتاب خشنودی؟ ما جز دعوت چند نفر از دوستان سر و صدایی راه نخواهیم انداخت. چون با مرگ تیبالت که خویشاوند ماست اگر بخواهیم جشنی بگیریم تصور خواهند کرد وجود او برای ما ارزشی نداشته است. پس پنج شش

نفری از دوستان را جمع می‌کنیم و قضایا خاتمه می‌یابد. پنج‌شنبه چه‌طور است؟

پاریس سرور من، کاش پنج‌شنبه تبدیل به فردا می‌شد.

کاپولت بسیارخوب، برو، پس قرار بر پنج‌شنبه شد. خانم، پیش از آن که به رختخواب خود بروی نزد ژولیت برو و روز عروسی را به اطلاع او برسان. خدا نگه دار آقا... آهای! چراغ برای اتاق من بیاورید. راه بیفت... آن قدر دیر شده است که کم‌کم می‌توان آن را روز نامید. شب به خیر.

خارج می‌شوند.

صحنه پنجم: همان‌جا، اتاق ژولیت

رومئو و ژولیت در کنار پنجره ظاهر می‌شوند.

ژولیت آیا تو می‌خواهی بروی؟ هنوز سحر نشده است. این صدای هزاردستان بود، نه صدای چکاوک که به گوش هراسناک تو رسید. این بلبل، شب‌ها روی آن درخت انار نغمه‌سرای می‌کند. ای عشق من، باور کن هزاردستان بود.

رومئو خیر، این صدای چکاوک بود که پیامبر صبح است، نه هزاردستان. نگاه کن عشق من، آن خطوط رشک‌آمیز را که در حاشیه‌ی آن ابرهای پراکنده‌ی مشرق است می‌بینی؟ شمع فروزان شب به آخر رسیده و روز خندان بر فراز کوه ابرآلود به انتظار ایستاده است. من اگر بخواهم زنده بمانم باید بروم والا بمانم و بمیرم.

ژولیت آن روشنایی روز نیست، من مطمئنم. بلکه شهابی است که از خورشید متصاعد می‌شود تا برای تو در این شب تار مشعل‌داری کند و راه تو را به سوی مانتوا روشن سازد. پس قدری بیش تر بمان. لزومی ندارد الان بروی.

رومئو بگذار مرا بگیرند و به قتل رسانند. من راضی‌ام اگر تو می‌خواهی چنین باشد. من هم می‌گویم که آن نور خاکستری از چشمان صبح نمی‌درخشد بلکه انعکاس نور پیشانی ستاره‌ی سحری است. آن هم نغمه‌ی چکاوک نیست که آوای او از فراز طاق آسمان به گوش می‌رسد. آرزوی من برای ماندن بیش از اراده‌ام برای رفتن است. ای مرگ بیا که خوش آمدی. اراده‌ی ژولیت چنین است. ای روح من، این صحبت تو را خوش آیند است؟ بیا با هم سخن گوییم. هنوز صبح نشده است.

ژولیت چرا، روز شده، روز شده، عجله کن! زود برو! این همان چکاوک است که آهنگ ناهنجار می‌سراید. و نغمه‌هایش این همه تضادهای نامطبوع دارد. برخی می‌گویند چکاوک خوش می‌خواند. ولی این یکی چنین نیست، چون ما را جدا می‌سازد. دیگری می‌گوید چکاوک دچار افسون چشم وزغ می‌شود. کاش این دو صدای خود را با هم معاوضه می‌کردند. چون این صدا ما را از آغوش یکدیگر جدا می‌کند و تو را با نوای صبح گاهی از این جا می‌راند.

رومئو هرچه روشنایی بیش‌تر شود تاریکی بدبختی ما فزونی می‌یابد. [پرستار با عجله وارد می‌شود].

پرستار خانم!

ژولیت بله پرستار؟

پرستار مادرت در شرف آمدن به اتاق تو است. صبح شده. احتیاط کن. مواظب باش. [خارج می‌شود]

ژولیت پس ای پنجره، روز را اجازه‌ی ورود بده و جان و روح را خارج کن.

رومئو خدانگهدار! دستم را بفشار و من پایین می‌روم. [پایین می‌رود]

ژولیت رفتی ای عشق و سرور من، ای دوست و شوهر من؟ من باید در هر ساعت روز از تو خبر داشته باشم، چون تعداد دقیق در روز بیش از حد انتظار است. قبل از این که دوباره رومئوی خود را ببینم با محاسبه‌ی آن عمری از من خواهد گذشت.

رومئو خدا نگهدار! من هرگونه فرصتی را به چنگ خواهم آورد تا درود خود را برای تو بفرستم. ای عشق من!

ژولیت تصور می‌کنی ما بار دیگر به دیدار یکدیگر برسیم؟

رومئو تردیدی ندارد. و تمام این بدبختی‌ها در آینده مطالب دل‌نشینی برای صحبت ما خواهد بود.

ژولیت خدایا! چه قدر روح من نسبت به آینده نگران است. و فکر می‌کنم تو را در آن پایین چون مرده‌ای می‌بینم که در ته قبر قرار گرفته‌ای. یا چشمان من بینایی ندارد، یا تو رنگ‌پریده هستی.

رومئو ای عشق من باور کن تو هم در نظر من همان طور هستی. اندوه تشنه و حریص خون ما را می‌آشامد. خدانگهدار! خدانگهدار! [خارج می‌شود]

ژولیت ای سرنوشت! سرنوشت! مردم تو را بی‌ثبات می‌خوانند. اگر تو ناپایداری، پس از کسی که شهره‌ی وفاداری است چه می‌خواهی؟ ای سرنوشت! ناپایدار باش! چون امیدوارم که در آن صورت زیاد نگاهش نداری و برای من بازش فرستی. [از پنجره پایین می‌رود]

خانم کاپولت وارد می‌شود.

خانم کاپولت آهای دختر، بیداری؟

ژولیت کی مرا صدا می‌زند؟ آه مادرم است. آیا هنوز نخوابیده؟ یا به این زودی بیدار شده؟ چه امر نامعمولی او را به این جا کشانده است؟

خانم کاپولت خوب، ژولیت چه خبر است؟

ژولیت حالم خوب نیست.

خانم کاپولت برای مرگ پسرعم خود اشک فراوان ریخته‌ای؟ آیا می‌خواهی با اشک خود او را از قبر بیرون آوری؟ و اگر بتوانی چنین کنی، هرگز نخواهی توانست به او جان ببخشی. پس دیگر بس است. کمی اندوه حاکی از محبت فراوان است، ولی اندوه فراوان، کمی بی‌عقلی است.

ژولیت ولی بگذار برای این فقدان رقت‌بار بگیریم.

خانم کاپولت تو این فقدان را باید حس کنی. ولی فاقد دوست نیستی که برای او گریان شوی.

ژولیت من که این فقدان را حس می‌کنم راهی ندارم. جز این که همواره برای دوست گریان باشم.

خانم کاپولت دخترم، تو آن قدر برای مرگ او گریان نخواهی بود که آن فرومایه‌ای که او را کشت اشک خواهد ریخت.

ژولیت کدام فرومایه، خانم؟

خانم کاپولت همان رومئوی فرومایه.

ژولیت [به خود می‌گوید] فرومایگی و او هزاران فرسنگ از هم دورند. خداوند او را ببخشد. من از صمیم قلب او را بخشودم. [به مادر می‌گوید] ولی هیچ مردی مانند او قلبم را مملو از اندوه نمی‌سازد.

خانم کاپولت علتش این است که آن جانی خیانتکار هنوز زنده است.

ژولیت بلی خانم، برای این که از دسترس این انگشتان دور است. کاش کسی جز من نمی‌توانست انتقام مرگ پسرعمم را بگیرد.

خانم کاپولت خیالت راحت باشد. از او انتقام خواهیم گرفت و در همان مکانی که این آواره ی تبعدی سکنی دارد به او داروی عجیبی خواهیم خوراند. امیدوارم که تو از آن رضایت پیدا کنی.

ژولیت در حقیقت من هرگز رضایت نخواهم داشت، مگر این که رومئو را ببینم - که مرده باشد -
 آیا قلب بیچاره‌ی من این قدر برای یک خویشاوند متأثر است؟ خانم اگر بتوانید کسی را
 پیدا کنید که زهری ببرد من حاضرم آن را طوری مخلوط کنم [□] که رومئو به مجرد
 نوشیدن آن به خواب عمیقی برود. آه، چه قدر قلب من اگراه دارد که نام او را بشنود و
 نتواند خود را به او برساند تا جبران علاقه‌ای را که به پسرعمم تیبالت داشتم نسبت به تن
 و بدن آن کسی که او را نابود ساخت بکنم.

خانم کاپولت تو وسیله‌ای پیدا کن و من هم مامور مناسبی در نظر می‌گیرم. ولی دخترم، اکنون مژده‌ی
 روح بخشی برایت آورده‌ام.

ژولیت مژده‌ی روح بخش در چنین دقایقی خوشایند است. این مژده چیست؟ از شما تقاضا
 می‌کنم بگویید.

خانم کاپولت خوب فرزندم، تو پدر نکته‌سنجی داری، که برای این که تو را از رنج رهایی دهد، روزی پر
 از شادی غیرمنتظره برای تو برگزیده است که تو انتظارش را نمی‌کشیدی و توجهی به آن
 نداشتی.

ژولیت خانم، این ساعت خوش مربوط به چه روزی است؟

خانم کاپولت فرزندم، مربوط به صبح زود پنج شنبه‌ی آینده است. کنت پاریس جوان و جوانمرد و
 شریف، به خوشی و خرمی تو را عروس سعادت‌مند خود خواهد ساخت.

ژولیت به سن پیتر مقدس و به کلیسای او قسم، که این شخص مرا عروس سعادت‌مند خود
 نخواهد ساخت. از این شتاب‌زدگی در شگفتم. چه طور کسی که باید شوهر شود، می‌تواند
 پیش از این که به خواستگاری بیاید مرا عروس خود سازد؟ خانم، تمنا دارم به سرور و
 پدرم بگویید من فعلاً قصد ازدواج ندارم و وقتی چنین کنم ترجیح می‌دهم رومئویی که
 می‌دانید مورد تنفر من است باشد تا این که پاریس را برگزینم. واقعا عجب مژده‌هایی!

خانم کاپولت پدرت اکنون می‌آید. خودت به او بگو و ببین سخن تو در او چه تأثیری خواهد داشت.
 [کاپولت و پرستار وارد می‌شوند]

کاپولت وقتی آفتاب غروب می‌کند، شب‌نم از هوا به زمین می‌نشیند ولی برای غروب زندگی
 برادرزاده‌ام باران فراوان می‌بارد. چرا دخترم هنوز مانند جویبار اشک می‌ریزی؟ هنوز سیل

[□] در ظاهر، مقصود ژولیت تصدیق حرف مادر خود می‌باشد. ولی مفهوم آن این است که با مخلوط کردن زهر با مواد دیگر، اثر زهر را از بین ببرد.

باران از چشمانت سرازیر می شود؟ بدن تو به صورت یک قایق و دریا و باد در آمده است. چون چشمان تو که می توان آن را دریا نامید دچار جزر و مد اشک است. و بدن تو چون قایقی است که در این دریای شور حرکت می کند. آه تو چون بادی است که توام با طغیان اشک تو بدون هیچ وقفه‌ای، بدنت را در این توفان غرق می کند. خوب، خانم، دستور مرا به او ابلاغ کردید؟

خانم کاپولت

بلی آقا، ولی با عرض تشکر آن را رد کرد. کاش این ابله با قبر خود ازدواج می کرد.

کاپولت

صبر کن، نفهمیدم. دوباره بگو، خانم. چه طور؟ او حاضر به قبول نیست؟ او سپاس گذار نیست؟ او به این موضوع افتخار نمی کند؟ آیا با این که خودش لیاقت ندارد خود را خوش بخت نمی شمارد که ما چنین مرد شایسته ای را برای او به عنوان داماد پیدا کرده ایم؟

ژولیت

درست است، افتخار نمی کنم. ولی بدانید که سپاس گذارم. چه طور می توانم نسبت به چیزی که از آن نفرت دارم افتخار کنم؟ ولی سپاس گذار حتی از تنفیری هستم که به قصد محبت ابراز شده است.

کاپولت

چه طور؟ چه گفתי، خانم منطق باف! این سخنان چیست؟ «افتخار»، «سپاس گذارم»، «ممنون نیستم»، «مفتخر نیستم»، ای دختر لوس! سپاس گذاری مکن، مفتخر مباش، ولی اندام زیبای خود را برای پنج شنبه‌ی آینده مهیا کن تا با کنت پاریس به کلیسای سن پیترو بروی والا تو را روی چهارچوب به آن جا خواهیم کشاند^۱. برو ای لاشه‌ی نحیف و بیمار! ای فضول جسور! ای دختر رنگ و رو رفته!

خانم کاپولت

نگ بر تو! آیا دیوانه شده‌ای؟

ژولیت

پدر عزیزم، من پیش تو زانو می زنم و تمنا می کنم. [زانو می زند] با شکیبایی گوش فرا دار تا کلمه‌ای بگویم.

کاپولت

برو، به درک! ای دختر جسور! بدبخت نافرمان! به تو امر می دهم، یا روز پنج شنبه در کلیسا باش، یا هرگز دیگر به چشمان من نگاه مکن. حرف نزن، جواب مگوی. انگشتانم احساس تمایلی به تنبه کردن می کنند. خانم، ما به ندرت فکر می کردیم خداوند با بخشیدن این یک دانه فرزند، ما را مورد لطف خود قرار داده است. ولی اکنون می فهمم که این یکی هم زاید است و به جای نعمت، نکبت نصیب ما شده. برو! ای بدبخت بی ارزش!

^۱ رسم بود خائنین را با چهارچوب به محل اعدام می کشاندند.

پرستار

خداوند آسمان او را رستگار کند. آقا شما نباید او را این‌گونه با خشم ملامت کنید.

کاپولت

بفرمایید ببینم چرا، خانم عاقل؟ تو ساکت باش خانم مآل اندیش. تو به وراجی های بی‌معنی خودت بپرداز! برو!

پرستار

من صحبت خیانت‌آمیزی نکردم. خدایا! انسان نمی‌تواند صحبت کند؟

کاپولت

ساکت باش، ای ابله وراج! سخنان جدی خود را در باده‌گساری بیهوده گویان ادا کن. در این‌جا ما احتیاجی به آن نداریم.

خانم کاپولت

شما بیش از حد متغیر شده‌اید.

کاپولت

خداوندا! دارم دیوانه می‌شوم! شب و روز، هر ساعت و هر لحظه، و در ضمن کار و تفریح، و در تنهایی و جمعیت، همیشه کوشش من بر این بوده است که برای او همسری پیدا کنم. اکنون که مردی را از خانواده‌ی نجبا برگزیده‌ام، که دارایی بسیار و صفات ممتازی دارد، که بالاترین آرزوی هر کسی می‌تواند باشد، آن وقت این بدبخت ابله، چون توله سگی ناله می‌کند و زوزه می‌کشد و به جای تشخیص خوش‌بختی خود جواب می‌دهد «من عروسی نمی‌کنم، من دوست ندارم، برای من زود است، تمنا می‌کنم مرا معذور دارید!» ولی اگر تو ازدواج نمی‌کنی، تو را معذور می‌دارم، هر کجا می‌خواهی به چریدن بپرداز. دیگر با من هم‌منزل نخواهی بود. متوجه باش. درست فکر کن. من عادت به شوخی ندارم. پنج شبانه نزدیک است. دستت را روی قلبت بگذار و آگاه شو. اگر تو دختر منی، من مایلم تو را به دوست خود بدهم؛ اگر نیستی برو به درک! گدایی کن و از گرسنگی در کوچه‌ها بمیر. چون به روحم قسم دیگر تو را به فرزندگی خود نخواهم شناخت و از آن‌چه به من تعلق دارد محروم خواهی شد. مطمئن باش. درست فکر کن. اخراج می‌شود نقض عهد نخواهم کرد.

ژولیت

آیا شفقتی در آسمان‌ها نیست که عمق اندوه مرا دریابد؟ ای مادر مهربان، مرا از خود دور مکن. این عروسی را برای یک ماه یا یک هفته به تاخیر بینداز و اگر چنین نمی‌کنی، تخت‌خواب عروسی را در همان مقبره‌ی تاریکی قرار بده که تیبالت در آن خفته است.

خانم کاپولت

با من سخن مگوی. چون یک کلمه هم نخواهم گفت. هرچه مایلی بکن. چون دیگر با تو کاری ندارم. اخراج می‌شود

ژولیت

خداوندا! ای پرستار! از این کار چگونه می‌توان جلوگیری کرد؟ شوهر من در روی زمین و عهد و ایمان من در آسمان است. چگونه آن ایمان می‌تواند دوباره به سوی زمین برگردد؟ مگر این که شوهر من با ترک زمین، دوباره آن را از آسمان به من برگرداند؟ مرا تسلی

بده. مرا راهنمایی کن. افسوس! افسوس! چرا آسمان باید این نیرنگ ها را روی موجود سستی چون من آزمایش کند؟ عقیده‌ی تو چیست؟ آیا یک کلمه‌ی شادی بخش نمی‌توانی بگویی؟ مرا تسلی بده ای پرستار!

پرستار

پس گوش بده تا بگویم. رومئو تبعید شده است و حاضر عهده ببندم که او هرگز جرأت نخواهد کرد که برگردد و از تو بازخواست کند. و اگر چنین کند ناچار است در خفا باشد. پس حالا که وضع چنین است تصور می‌کنم بهتر باشد تو با کنت ازدواج کنی. آه! نمی‌دانی چه مرد شریف و خوبی است. رومئو در مقابل او چون تکه کهنه‌ای است. خانم، عقاب چشمانی این طور سبز رنگ و تیزبین و جذاب مانند چشمان پاریس ندارد. به من نفرین کن اگر تو با این ازدواج ثانوی سعادت‌مند نشوی. چون نسبت به اولی برتری بسیار دارد. اگر این طور هم نباشد به هر حال اولی نابود شده یا در حکم نابود است. چون چه فایده دارد که زنده باشد و نتوانی از او استفاده کنی؟

ژولیت

آیا تو از صمیم قلب سخن می‌گویی؟

پرستار

بلی؛ و از اعماق روح. و الا لعنت بر هر دو باشد.

ژولیت

آمین!

پرستار

چه گفتی؟

ژولیت

به هر حال، تو بی‌نهایت باعث تسلی خاطر من شدی. برو به خانم بگو که من پدرم را رنجانده‌ام. لذا به خلوت لارنس راهب می‌روم تا به گناه خود اعتراف کنم و بخشش بطلبم.

پرستار

بسیار خوب، خواهیم گفت. این کار عاقلانه است. [خارج می‌شود]

ژولیت

[به پشت پرستار نگاه می‌کند.] ای نفرین دیرینه! ای عفریت لعنتی! کدام یک گناه بزرگ‌تری است: پیمان بشکنم؟ یا با همان زبانی که هزاران بار سرور خود را بیش از حد مقایسه ستوده ام از او بدگویی کنم؟ برو ای مشاور! بعد از این من و سینه‌ام رازدار یک‌دیگر خواهیم بود. من نزد راهب می‌روم تا ببینم علاج کار چیست. اگر از همه چیز نومید شوم آن قدر قدرت دارم که به زندگی خود پایان دهم. [خارج می‌شود]

پرده‌ی چهارم

صحنه‌ی اول: ورونا، حجره‌ی لارنس

لارنس راهب، و پاریس، وارد می‌شوند.

لارنس

پنج‌شنبه، آقا؟ این فاصله خیلی کوتاه است.

پاریس

آقای کاپولت مایل است این‌طور باشد. من آن‌قدر کندذهن نیستم که مانع شتاب او شوم.

لارنس

شما گفتی که نظر خود دخترک را نمی‌داری؟ این راه صحیح‌ترین است و از آن نگرانم.

پاریس

او به حد افراط برای مرگ تعیالت اشک می‌ریزد. به این جهت درباره‌ی عشق نتوانسته‌ام با او سخنی گویم. چون الهه‌ی عشق در خانه‌ی عزا و سوگواری تبسم نمی‌کند. پدرش عقی‌ده دارد اختلال را تا به این حد به دست اندوه سپردن خطرناک است. و شتاب‌زدگی در ازدواج را عاقلانه می‌داند. به خاطر این که جلو سرلاب اشک را بگیرد... که اگر در تنهایی او را در خود غرق کند، وقتی که مونس و همدمی داشته باشد بند می‌آید. اکنون به دلایل شتاب‌زدگی پی بردی.

لارنس

[با خود] کاش نمی‌دانستم چرا این شتاب‌زدگی باعث به‌کندی مبدل شود. [به پاریس] بفرمایید آقا خود خانم به طرف کلبه‌ی من می‌آید. [ژولیت وارد می‌شود]

پاریس

از ملاقات تو بسیار خوشحالم، خانم من و همسر!

ژولیت

آقا، هر گاه همسر شما شاید چنین صحبتی امکان داشته باشد.

پاریس

ای عشق من، کلمه‌ی «شاید» شاید تا پنج‌شنبه‌ی آینده تبدیل به «باید» بشود.

ژولیت

آن‌چه باید بشود، خواهد شد.

لارنس

این مطلب صحیح است.

پاریس

آیا آمده‌ای که نزد این پدر روحانی اعتراف کنی؟

ژولیت

اگر جواب آن را بدهم، نزد شما اعتراف کرده‌ام.

پاریس

نزد او انکار مکن که مرا دوست داری.

ژولیت

نزد شما اعتراف می‌کنم که او را دوست دارم.

- پاریس** مطمئنم اعتراف می‌کنی که مرا هم دوست داری.
- ژولیت** اگر چرین اعترافی بکنم ارزش آن در غیب شما بیش تر از اعتراف در حضور خواهد بود.
- پاریس** دختر معصوم، اشک اندوه نسبت به صورت تو بد رفتاری پیش گرفته است.
- ژولیت** ای پیووزی چندان درخشانی برای اشک رهست. چون پیش از آن نامهربانی هم چندان صورت خوبی نبود.
- پاریس** تو با کلمات خودت پیش از این اشک‌ها نسبت به آن بی‌عدالتی می‌کنی.
- ژولیت** ای دروغ رهست آقا. عین حقیقت است. و آن چه گفتم روبه‌روی صورت خود گفتم.
- پاریس** این صورت از آن من است و تو از آن بد گفته‌ای.
- ژولیت** ممکن است این طور باشد ولی متعلق به خودم است... ای پدر روحانی، آلی‌اکنون فراغتی داری علی در موقع دعای غروب نزد شما بچایم؟
- لارنس** ای دختر نگران من، فراغت من اکنون اجازه می‌دهد. آقا، از شما تقاضا دارم ما را تنها بگذارید.
- پاریس** خدا نکند من مصدع مراسم مذهبی شوم. ژولیت پنج‌شنبه صبح می‌آیم تو را بی‌دار کنم. تا آن روز خدانگه‌دار! و این بوسه‌ی روحانی را تقدیم می‌کنم. [خارج می‌شود]
- ژولیت** آه! در را ببند. وقتی چرین کردی بچا با من که دیگرم می‌و علاج و طوری ندارم اشک بری
- لارنس** ای ژولیت، هم‌اکنون از اندوه تو با خبرم و این اندوه به قدری نگرانم ساخته که عقلم به جا نمی‌رسد. شریده‌ام تو مجبوری و هیچ‌چیز نمی‌تواند جلوی آن را بگیرد که پنج‌شنبه‌ی آینده به عقد این کنت در آیی.
- ژولیت** ای راهب، به من مگو که از آن با خبر شده‌ای بدون این که به من بگویی چه‌گونه می‌توان جلوی آن را گرفت. اگر با حکمت خود قادر نباشی مرا طوری کنی، تنها به من بگو که تصمیم من عاقلانه است تا بی‌درنگ با این خنجر خود را علاج کنم. خداوند به دست تو قلب من و رومئو را به هم پیوست. ولی اگر بنا باشد دستی که تو مهربان وفاداری به رومئو بر آن گذاشتی مهربان را ببندی، علی‌قلب من با طغیان خائنانه به سوی دیگری برگردد، در آن صورت بایح هر دو را نابود ساخت. پس علی‌با تجارب طولانی خودت مرا راهنمایی کن، علی‌خواهی دخی که این خنجر بین من و این درماندگی‌ها داوری خواهد کرد و مرتکب عملی خواهد شد که هنر و تجربه‌ی تو قادر رهست طوری نسبت به آن قضاوت کند که نتیجه‌ی شرافتمندانه‌ای برای من در بر داشته باشد. این قدر طول مده، لب به سخن بگشا، چون اگر آن چه می‌گویی راه علاج را نشان ندهد آرزوی

مرگ دارم.

لارنس صبر کن دخترم. روزنه‌ی امیدی می‌بفهم. ولی دشواری و ناامیدی اجرای آن به اندازه‌ی همان عملی است که ما قصد داریم از آن ممانعت کنیم. اگر به جای ازدواج با کنت پارکس آن قدر ریه‌وی اراده داری که خود را بکشی، پس برای این که ننگ را بزدایی و برای فرار از آن قطعاً حاضری کاری مشابه قبول مرگ را بپذیری. و اگر جرأت آن را داشته باشی، راه علاج را به تو نشان می‌دهم.

ژولیت به من امر کن از فراز کنگره‌های این برج به پایین بپر، و با پارکس عروسی نکنم. بی‌دستور بده در جاده‌هایی پر از راهزن سفر کنم، بی‌خود را در نقطه‌ای که مملو از مار و افعی است پنهان سازم، بی‌با خرس‌های خشمگین و غران هم‌زنجیوم کن، بی‌شب‌ها در مرده‌شوی‌خانه تنه‌ام گذار، بی‌در بین اجساد مردگان که استخوان‌های آن‌ها به هم می‌خورد، و قلم پا و جمجمه‌های زرد رنگ و بی‌روح آن‌ها به اطراف پراکنده می‌شود بپرداز. بی‌امر کن داخل قبر تازه‌ای شوم و در کفن یک مرده‌ی دیگر پنهان گردم. یعنی کارهایی را بگو که شریک‌نشان تنم را بلرزاند؛ همه را بدون ترس و تردید انجام خواهم داد تا برای محبوب نازنینم همسری پاک دامن بمانم.

لارنس پس صبر کن، و به خانه برو و خندان باش و به ازدواج با پارکس رضا می‌ده. فردا چهارشنبه است. فردا شب مواظب باش که تو را تنها گذارند و مگذار که پرستار در اتاق تو بخوابد. این شیشه‌ی کوچک را بگویی و موقعی که به رختخواب رفتی داروی مایع آن را تا آخر بنوش. به‌زودی بر تمام رگ‌های تو حالت سردی و خواب عمیقی مستولی می‌شود، چون ضربان طبیعی نبض، دیگر قطع و گل‌گونی لبان و گونه‌های ناپدید و خاکستری می‌شود، پلک‌های چشمانت مانند لحظه‌ی مرگ بسته خواهد شد، و اعضای بدنت که انعطاف خود را از دست داده‌اند، سختی و سردی مرگ‌آسایی پیدا خواهند کرد. و در این حالت مرگ‌آسا، چهل و دو ساعت خواهی آرامی، و سپس از خواب نوشرین سر برخوایی داشت. ولی هنگام صبح که داماد به اتاقت می‌آید که بیدارت کند، تو را مرده خواهد یافت. در این صورت همان‌طور که مراسم کشور ما اقتضا می‌کند تو را در بهترین لباس در تابوت خواهند گذاشت و به سردابه‌ی قدیمی که متعلق به خاندان کاپولت است خواهند برد و در این می‌لانه، قبل از این که تو از خواب بی‌داری شوی، رومئو به وسایله‌ی نامهی من از این جرطن خبردار خواهد شد و به این‌جا خواهد آمد. من و او منتظر بیدار شدن تو خواهیم بود و همان شب رومئو تو را با خود به مانتوا خواهد برد. به این ترتیب از ننگ کنونی رهایی خواهی یافت، به شرطی که تردید بیهوده یا هراس زنانه از شهامت تو در اجرای این نقشه نکاهد.

ژولیت زود آن را به من بده! بده! و صحبت از ترس مکن.

لارنس بگیر و برو و در تصمیم خود قوی و راسخ باش. من راهبی را بی‌درنگ با نامه‌ی خود نزد شوهر تو می‌فرستم.

ژولیت امیدوارم عشق به من نیرو بخشد و آن نیرو راه نجاتی فراهم کند.

خارج می‌شود.

صحنه‌ی دوم: همان‌جا، تالار خانه‌ی کاپولت

کاپولت، خانم کاپولت، پرستار، و خدمتکاران وارد می‌شوند.

کاپولت تمام این دعوت‌نامه‌ها را به مهمانان برسان. [یکی از مستخدمین خارج می‌شود] پسر، تو برو و بیست آشپز زبردست اجیر کن.

یک خدمتکار آقا، قول می‌دهم آشپز کم‌تجربه‌ای این‌جا نیاید. چون دقت می‌کنم بینم انگشتان خود را می‌لیسند یا نه.

کاپولت مقصودت چیست؟

همان خدمتکار قربان، آشپز بدبختی باید باشد که نتواند انگشت خود را بلیسد و هر کس نتواند انگشت خود را بلیسد، به این‌جا آمدنی نیست.

کاپولت برو. زود باش. [مستخدم دوم خارج می‌شود] ما چندان آماده‌ی پذیرایی نیستیم. چه‌طور؟ دخترم نزد لارنس راهب رفته است؟

پرستار بلی؛ همین‌طور است.

کاپولت شاید او موفق شود تأثیر مناسبی در دختر بکند. عجب دختر بی‌شرم بدرفتار لجوجی است.

پرستار ببینید چه‌طور با قیافه‌ی خندان از اعتراف مذهبی برمی‌گردد. [ژولیت وارد می‌شود]

کاپولت خوب، دختر خودسر، کجا آواره شده بودی؟

ژولیت همان‌جایی که یاد گرفتم از گناه نافرمانی و مخالفت با شما و اوامر شما پشیمان شوم. و به دستور لارنس مقدس، خود را برای طلب پوزش به پای شما می‌اندازم. از شما تمنا

می‌کنم مرا ببخشید. از این به بعد همیشه مطیع شما خواهم بود.

دنبال کنت بفرست و این جریان را به او بگو... من مایلیم که گره این وصلت فردا صبح بسته شود.

کاپولت

من این آقای جوان را در کلبه‌ی راهب دیدم و محبتی را که شایسته بود به او ابراز داشتم، زیرا نمی‌توانستم از حد شرم و حیا بگذرم.

ژولیت

از این موضوع مسرورم. خوب شد، برخیز. همان طور شده که باید می‌شد. من باید کنت را ببینم. بلی، به تو می‌گویم برو و او را این جا بیاور. به خدا قسم تمام شهر مدیون این راهب مقدسند.

کاپولت

پرستار حاضری با من به اتاق بیایی تا با نظر تو تزئینات لازم را برای فردا آماده کنیم؟ فردا نیست. پنج‌شنبه است و وقت فراوان داریم.

ژولیت

خانم کاپولت

پرستار، با او برو. ما فردا به کلیسا خواهیم رفت. [ژولیت و پرستار خارج می‌شوند]

کاپولت

آذوقه در خانه کم است و دارد شب می‌شود.

خانم کاپولت

وه، الان راه می‌افتم و همه چیز را درست می‌کنم. همسرم به تو قول می‌دهم. تو نزد ژولیت برو و با او در آرایشش همراهی کن. من امشب نخواهم خوابید. مرا تنها بگذار. می‌خواهم این دفعه نقش کدبانو را ایفا کنم. آهای... همه‌ی آن‌ها بیرون رفته اند. من خودم نزد کنت پاریس خواهم رفت که او را برای فردا آماده سازم. از وقتی که این دختر خودسر دوباره رام شده چه آرامش خاطری یافته‌ام.

کاپولت

خارج می‌شود.

صحنه‌ی سوم: همان‌جا، اتاق ژولیت

ژولیت و پرستار وارد می‌شوند.

بلی؛ این لباس‌ها بهتر از همه است. ولی پرستار مهربان، امشب مرا تنها بگذار، چون احتیاج به ادعیه‌ی بسیار دارم که خداوند به وضع من عطوفت کند. چون همان طور که می‌دانی، زندگی‌ام پر از گناه و اشتباه است. [خانم کاپولت وارد می‌شود]

ژولیت

خانم کاپولت تو مشغول هستی؟ آیا احتیاج به کمک من داری؟

ژولیت

نه خانم، ما آن چه لازم و مناسب بود برای فردا انتخاب کرده‌ایم. به این جهت تمنا دارم مرا تنها گذارید و پرستار امشب نزد شما بماند چون مطمئنم گرفتاری فراوانی در این کار غی منتظره دارید.

خانم کاپولت

شب به خبی، برو بخواب و استراحت کن؛ چون به آن احتیاج داری.

[خانم کاپولت و پرستار خارج می‌شوند]

ژولیت

شب به خیر، خدا می‌داند کی دوباره به دیدار هم خواهیم رسید. در عروق خود احساس ترس سرد و ضعف‌آوری می‌کنم که نزدیک است حرارت زندگی را در آن‌ها منجمد کنند. شایع‌تر باشد آن‌ها را نزد خود بخوانم که مرا تسلی دهند. پرستار! ولی چه کاری از دست او بر می‌آید؟ این صحنه‌ی غم‌انگیز را خودم تنها باید ایفا کنم. بلی‌ای شیشه‌ی ولی اگر این معجون اثر نداشته باشد آن وقت چه باید کرد؟ آلی فردا صبح باید به عقد ازدواج در آیم؟ نه! نه! این خنجر مانع آن خواهد شد. تو این‌جا باش. *خنجر را زمین می‌گذارد* اگر این دارو زهری باشد که راهب از راه مکر به من داده باشد، تا بمیرم و بچونم دادن من و رومئو در نظر مردم ننگش نسازد آن وقت چه؟ می‌ترسم زهر باشد. ولی تصور نمی‌کنم چرین باشد زیرا روحانیت این مرد بارها ثابت شده است. اما اگر قبل از موعدی که رومئو با من برای نجات من بلی در سردابه‌ای که مرا آن‌جا خواهند برد بیدار شوم آن وقت چه؟ هراس‌انگیز است. آلی نفسم در آن سردابه بند نخواهد آمد؟ هوای سالم هرگز به درون دهانه‌ی پلید آن راه نمی‌آید. اگر در آن مکان قبل از برگشت رومئو دچار خفقان شوم؟ آلی اگر زنده بمانم آلی محتمل نیست که فکر مرگ و تارکی شب و وحشت آن مکان و آن سردابه‌ی هول‌ناک...؟ صدها سال جای‌گاه قدیمی و مدفن استخوان‌های اجداد من بوده است. نعش خون‌آلود نجات که تازه به خاک سپرده شده در کفن خود شروع به پوسیدن کرده. به عقیده‌ی مردم ارواح در ساعات شب به آن‌جا پناه می‌برند. خداوند! آلی محتمل نیست که اگر زود بیدار شوم از راجه‌های نفرت‌انگیز و فریادهای مخوفی که زندگان فانی با شنیدن آن دیوانه می‌شوند، من هم پس از بی‌داری از این همه ترس‌های شنیده‌ی زشت که احاطه‌ام کرده دچار جنون نشوم؟ و دیوانه‌وار با استخوان‌های اجدادم به بازی نپردازم؟ و نجات قطعه‌قطعه‌شده را از کفن خود بیرون نکشم؟ و در این حالت خشم استخوان‌خویشاوندی را برداشته و چون چماقی به سر خود نکوبم و مغزم را پریشان نکنم؟ آه بچین! اکنون روح پسرعم من در نظرم مجسم شده که در جست‌وجوی رومئو است و می‌خواهد با نوک شمشیر خود بدن او را سوراخ کند! نجات صبر کن! صبر کن! رومئو! رومئو! داروی

ماح ای جاست. به سلامتی تو می نوشم. [روی تختخواب می افتد]

صحنه‌ی چهارم: همان‌جا، تالار خانه‌ی کاپولت

خانم کاپولت و پرستار، با گل و سبزیجات وارد می‌شوند.

خانم کاپولت صبر کن پرستار، این کلیدها را بگیر و قدری ادویه بیار.

پرستار برای تهیه‌ی شیرینی مقداری به و خرما می‌خواهند. [کاپولت وارد می‌شود]

کاپولت زود باشید. عجله کنید. صدای خروس را دو بار شنیده‌ام و ناقوس صبح به صدا درآمده است. ساعت سه است. همسر عزیزم، بر طبخ خوراکی‌ها نظارت کن و فکر صرفه‌جویی مباش.

پرستار برو، آقای کدبانو، برو بخواب. فردا تو از این بیداری شب بعمار خواهی شد.

کاپولت ابد! ابد! من بارها شب‌زنده‌داری کرده و هرگز بعمار نشده‌ام.

[سه چهار خدمتکار با سیخ و زنبیل و هیزم وارد می‌شوند]

آهای پسر، آن‌جا چه داری؟

خدمتکار چیزهایی‌ست که برای آشپز آورده‌ایم آقا. ولی نمی‌دانم چیست.

کاپولت شتاب کن پسر، شتاب کن. هیزم‌های خشک‌تری بیار. پیتر را صدا بزن. او می‌داند هیزم کجاست.

خدمتکار آقا من خودم عقل دارم که بفهمم هیزم کجاست. احتیاجی نیست به پیتر زحمت بدهم.

[خارج می‌شود]

کاپولت آفرین، خوب گفتی. پسر حرام‌زاده‌ی شیطانی است. کله خشک! عجب، هوا روشن شده است. کنت با نغمه‌ی صبح به زودی این‌جا خواهد آمد چون خودش چرمن گفت. مثل این که صدایش را می‌شنوم. [صدای موسیقی شریعه می‌شود] خانم! آهای پرستار! با تو هستم.

[پرستار وارد می‌شود] برو و ژولیت را بیدار کن و او را آراسته ساز. من می‌روم تا با پارمیس صحبت

کنم. زود باش. عجله کن. داماد این‌جاست. به تو می‌گویم عجله کن. [خارج می‌شوند]

صحنه پنجم: همان جا، اتاق ژولیت

پرستار وارد می‌شود.

پرستار خانم! برخیز! خانم جان! خانم ژولیت! عجب خواب عمیقی دارد! بره ی کوچولو! خانم! مثل حلزون به رختخواب خود چسبیده‌ای. خانم! به تو می‌گویم! جگرگوشه ی من! عروس! یک کلمه هم جواب نمی‌دهی؟ خدای! چه خواب عمیقی! من ناچارم او را بی‌دار کنم. خانم! خانم! خانم! بله، بگذار خود کنت تو را از رختخواب بی‌رون آورد. او حتماً تو را خواهد ترساند، این طور ریخت؟ [روانداز را کنار می‌زند] چه‌طور؟ لباس پوشیده‌ای و دوباره خوابیده‌ای؟ حتماً بای تو را بیدار کنم. خانم! خانم! خانم! افسوس! افسوس! بیدار! بیدار! خانم من مرده است! آه! اصلاً چرا من پا به در می‌گذاشتم؟ آهای! قدری نوشابه بگر! خانم من! آقای من! [خانم کاپولت وارد می‌شود]

خانم کاپولت این سروصدا چیست؟

پرستار آه! چه روز اسفناکی!

خانم کاپولت چه خبر است؟

پرستار ببینید. نگاه کنید. ای روز اندوه‌بار!

خانم کاپولت وای! خدایا! فرزندم! تنها امید زندگی‌ام! بیدار شو! به من نگاه کن و الا با تو خواهم مرد.

بیایید! کمک کنید! فریاد کن بیایند! [کاپولت]

کاپولت شرم کنید! ژولیت را زود بیار. همسرش آمده است.

پرستار مرده است! مرده است! خدایا! چه بدبختی‌ای!

خانم کاپولت افسوس! چه بدبختی‌ای! او مرده! مرده! مرده!

کاپولت بگذار او را بچینیم... مرده! افسوس! بدنش سرد شده. خورش منجمد و اعضایش همه سخت شده‌اند. مدت‌هاست که روح با لبان او وداع گفته و مرگ چون مخبندان نابهنگامی بر روی زیماتری گل تمام صحرا و بوستان نشسته است.

پرستار ای ساعات اندوه‌بار!

خانم کاپولت ای روزگار نکبت‌بار!

کاپولت مرگی که او را دربروده، زبان مرا هم بسته و مانع سخن گفتنم شده است.

[لارنس و پاریس وارد می‌شوند]

لارنس

آیا عروس آماده‌ی رفتن به کلیساست؟

کاپولت

آماده هست ولی هرگز برنخواهد گشت. پسر، شب قبل از عروسی تو، مرگ هم‌خوابه‌ی همسرت شده است. ببین آن‌جا افتاده و مرگ ناگهانی گل روی او را چیده است. اکنون داماد من و وارث من مرگ است، چون دخترم را به همسری برگزیده. من هم خواهم مرد و همه چیز را برای او خواهم گذاشت. زندگی و عمر و همه چیزم اکنون متعلق به مرگ است.

پاریس

آیا آرزوهای دور و دراز من به آن‌جا رسیده که چنین روزی را ببینم؟ برای این که به من این صحنه را نشان دهد؟

خانم کاپولت

ای روز لعنتی و ناگوار و مصیبت بار و نفرت‌انگیز! زمانه در دوران سفر دراز و پرمشقت خود ساعتی به این شومی و بدبختی ندیده است. من فقط یک فرزند بی‌چاره و دوست‌دار خود داشتم و فقط او بود که می‌توانست به من شادی و تسلی بخشد و مرگ بی‌رحم او را از چنگال من ربوده است!

پرستار

ای مصیبت! ای بدبختی! ای روز نکبت بار! ای روز غم‌انگیزی که نظیر تو را هرگز ندیده‌ام! ای دقایق و ساعات و روز نفرت‌انگیز! هرگز روزی بدی سرطانی ندیده نشده است. ای روز مصیبت بار و تنفرآمیز!

پاریس

ای کسی که دچار افسون و جدا می‌شده و مورد ظلم و کینه قرار گرفته ای و مرگ کراهِت‌بار و پر از شقاوت بر تو فائق آمده است! ای عشق! ای زندگی! دیگر زندگی وجود ندارد، بلکه عشق به صورت مرگ در آمده است.

کاپولت

ای که مورد نفرت و اندوه قرار گرفته و شه‌ی شده‌ای! ای زمانه‌ی پر تشویش! چرا تو اکنون جشن ما را مبدل به عزا ساختی؟ فرزندم! فرزندم! ای روح من که دیگر فرزندم نیستی! تو مرده‌ای! تو مرده‌ای! افسوس! فرزندم مرد و با مرگ او شادی من هم مدفون گشت.

لارنس

آرام باش! به شما می‌گویم آرام باش. این کار ننگ است. علاج پریشانی در هم‌نشینی پریشانی‌ها نهفته است. خداوند و شما هر دو در خلقت این دختر دست داشتید. اکنون خداوند همه‌ی وجود او را تصاحب کرده و چه بهتر از این برای او ممکن است پیش‌آید؟ شما قادر نبودید مانع مردن سهم خود شوید. ولی خداوند سهم خود را جاودان نگاه

می‌دارد. تمام تلاش شما برای سعادت او بود، چون سعادت او بهشت شما بود، ولی اکنون که او به سعادت جاودانی بر فراز ابرها و به اوج آسمان ها رسیده است برای او گریه می‌کنید؟ آه! که شما با این گونه محبت، محبت ناشایسته‌ای ابراز می‌دارید. زیا با این که او خوش‌بخت است شما آن قدر دهنانه وار بی‌تابی می‌کنید. کسی که مدت‌ها زندگی مزدوج را پیموده به قدر کسی خوش‌بخت نیست که در بهار ازدواج از دریا می‌رود. اشک‌های خود را خشک کنید و به این جسد زیا گل بپاشید و همان طور که رسم است در بهتر ی لباسش او را به کلپسا حمل کنید. چون اگرچه طبیعت پر از محبت، ما را به شهن و زاری وامی‌دارد لکن اشک طبیعت شادی حکمت است.

کاپولت

تمام چیزهایی را که ما برای جشن مه‌لی کرده بودیم اکنون باغی برای سوگواری نچه و تار به کار برد. آلات موسیقی جای خود را به زنگ اندوه بار کلپسا می‌دهند و فریادهای شادی جشن مبدل به ناله و شهن غم‌انگین تدفین می‌شود و ترانه‌های سرور انگ یز به صورت آهنگ‌های حزن آور در می‌آید و گل‌های عروسی به مصرف آرا یش تابوت می‌رسد و همه‌چیز معکوس آن چه در نظر گرفته شده بود به کار می‌رود.

لارنس

آقا شما بروید، خانم، شما هم با ایشان بروید؛ آقای پارمیس شما هم همین‌طور. و خود را آماده کنید که این نعش زیا را تا مقبره مشایعت کنید. به خاطر عمل بدی که شما مرتکب شده‌اید، خداوند شما را غضب می‌کند و صلاح نیست که با ایتادگی در مقابل اراده‌ی او خشمش را برانگیزید.

همه، به جز پرستار خارج می‌شوند. در حال حرکت، گل می‌ریزند و پرده‌ها را می‌کشند.
نوازندگان وارد می‌شوند.

نوازنده‌ی اوّل

عجب! بهتر است ما ساز خود را جمع کنیم و برویم.

پرستار

آقایان محترم، بهتر است همین کار را بکنید. چون می‌بینید وضع رقت‌باری پیش آمده است. [خارج می‌شود]

نوازنده‌ی اوّل

بله؛ حقیقتاً نمی‌شود آن را جبران کرد. [پیتر وارد می‌شود]

پیتر

نوازندگان محترم، لطفاً آهنگ «آرامش قلب» را بنوازید. اگر می‌خواهید زنده بمانم، آرامش قلب را بنوازید.

نوازنده‌ی اوّل

چرا آرامش قلب؟

- پیترا ای نوازندگان، چون قلب من، خود آهنگ غم‌انگیزی را می‌نوازد. پس شما نغمه‌ی دل‌نوازی بنوازید که به من تسلی بخشد.
- نوازنده‌ی اوّل ما اهل دل‌نوازی نیستیم. اکنون هنگام نواختن نیست.
- پیترا پس تو چیزی نخواهی نواخت؟
- نوازنده‌ی اوّل نه.
- پیترا پس می‌دانم چه‌طور حسابت را برسم.
- نوازنده‌ی اوّل چه‌طور می‌رسی؟
- پیترا نه با پول، بلکه با طعنه. به تو سیلی آبداری خواهم نواخت.
- نوازنده‌ی اوّل من هم جوابش را با یک مشت حسابی خواهم داد.
- پیترا آن وقت می‌بینی خنجر من بلایی بر سرت خواهد آورد که از کلهات آهنگ‌هایی برخیزد. می‌فهمی؟
- نوازنده‌ی اوّل اگر چنین کنی، آن وقت مفهومش را خوب درک خواهی کرد.
- نوازنده‌ی دوم بهتر است خنجر خود را بیرون بکشی و بذله‌گویی را غلاف کنی.
- پیترا حاضرم با همان بذله‌گویی آهنین، شما را خرد کنم. همان طوری که با خنجر آهنین شما را از پا درمی‌آورم. مثل مرد به من جواب بده.
- هنگامی که اندوه طاقت‌فرسا آزار می‌دهد
و افسردگی دل‌خراش ضمیر را می‌فشارد
در آن وقت موسیقی با صدای نقره‌فام خود...
- چرا باید گفت نقره‌فام؟ یا با صدای نقره‌فام خود؟ شما آقای ویولون‌نواز می‌توانید جواب دهید؟
- نوازنده‌ی اوّل معلوم است آقا، برای این که صدای نقره، دل‌نواز است.
- پیترا بسیار خوب، عقیده‌ی شما چیست، آقای کمانچه‌زن؟
- نوازنده‌ی دوم متأسفانه نمی‌دانم جوابش چیست.
- پیترا پس خودم جواب آن را خواهم داد. «با صدای نقره‌فام خود»، از آن جهت است که

اشخاصی مانند شما، ندرتاً طلا در جیب دارند.

در آن وقت موسیقی با صدای نقره فام خود...

به سرعت جبران این وضعیت را می کند.

[خارج می شود]

نوازنده‌ی اوّل چه آدم رذل مردم آزاری است!

نوازنده‌ی دوم اعتنا مکن. بیا برویم و منتظر عزادارن بشویم و ناهار را در این جا صرف کنیم.

[خارج می شوند]

پرده‌ی پنجم

صحنه‌ی اول: ماتئو، یک خیابان

رومئو وارد می‌شود.

رومئو اگر بتوان حقیقت ام‌دببخش خواب را باور کرد، رؤیاهای من از مزده های مسرت بخشی خبر می‌دهند. سرهنه‌ی من که مملو از شادی است، به تخت خود می‌نشیند و مرا با افکار شادی انگیز از زمین بلند می‌کند. خواب دیم که همسرم آمد و مرا مرده طفت. رؤیای عجیبی است که به آدم مرده فرصت تفکر بدهد! ولی او با نوازش‌های خود بر من زندگی تازه‌ای دم‌زد و از نو جان گرفتم و امپراطور شدم. آه! وقتی ساعی‌های عشق این قدر طرب‌انگیز باشد به دست آوردن خود عشق چه هنگامه‌ای به پا می‌کند؟ [بالتازار، مستخدم رومئو، با چکمه وارد می‌شود] خبر از ورونا رسیده؟ خوب، بالتازار بگو. آلی برای من نامه‌هایی از راهب رولورده‌ای؟ مادرم چه‌طور است؟ پدرم سلامت است؟ به ژولیت عزیزم چه می‌گذرد؟ این سؤال را تکرار می‌کنم. چون اگر حال او خوب است ه هچ چیز نمی‌تواند بد باشد.

بالتازار حال او خوب است و ه هچ چیز نمی‌تواند بد باشد. جسد او در سردابه‌ی خاندان کاپولت به خواب رفته و روح جاودانی او به فرشتگان بچوسته است. من دیم که نعش او را در سردابه‌ی خانوادگی گذاشتند و بی‌درنگ عازم شدم که شما را آگاه سازم. مرا برای این که خبرهای ناخوشی آورده‌ام ببخشید، چون به من امر دادید وظیفه‌ام را انجام دهم.

رومئو پس چرین شده است؟ ای ستارگان! با شما سر جنگ دارم! تو می‌دانی مسکن من کجاست. برو قلم و کاغذ بیاور و اسبانی کرای کن. امشب از این جا خواهیم رفت.

بالتازار از شما تمنا می‌کنم، آقا، صبر داشته باشید. قیافه‌ی شما رنگ‌پریده و خشمگین است و از وقایع ملال‌انگیز آینده حکایت می‌کند.

رومئو نه اشتباه می‌کنی. مرا تنها بگذار و آن چه گفتم بکن. از راهب برایم نامه‌ای نداری؟

بالتازار نه قربان.

رومئو اهمیتی ندارد. برو و اسب‌ها را کرای کن. بی‌درنگ نزد تو خواهیم آمد. [بالتازار خارج می‌شود] خوب،

ژولیت، من هم امشب به تو خواهیم پیوست. ولی ببنم چه راهی را با من برگزیم. ای شرارت، تو چه قدر چالاک کی که بی درنگ به قلب مردم نامرد راه می‌طی! لدم هست عطاری را می شناختم که در همین حوالی سکنا داشت و اخ یوا می‌دختم با لباس ژنده و چهره‌ی متفکر خود گلهان را زنی و رو می کرد. نگاه او حاکی از ضعف بود، بی چارگی و فلاکت چی‌زی جز استخوان برای او باقی نگذاشته بود. در دکان او لاک‌پشتی را آویخته دختم و سوسماری پر از کاه و پوست های دیگر هم از ماهی‌های بدشکل در آن جا دخیه می شد. در قفسه‌های اطراف او جعبه های خالی شاهد وضع فلاکت بار او بود و در گوشه و کنار اشرفی از قبلی ظروف سفالی سبز و پوست مئانه و دانه‌های کهنه‌ی فاسد و باقی مانده‌ی گلوله‌های نخ و گل‌های سرخ خشک شده پراکنده شده بود که شایع به دکان رونقی ببخشد. وقتی فقر او را مشاهده کردم به خود گفتم: اگر کسی روزی محتاج زهر شود که فروش آن در مانتوا قانوناً مستوجب مرگ آنی است ، در این گوشه آدم سرروز مفلوکی را خواهد یافت که آن را می فروشد.

آه این فکر پیش آهنگ رکزم بود و همین مرد محتاج ناچار است آن را به من بفروشد. تا حدی که به خاطر دارم، این جا خانه‌ی اوست. ولی چون تعطیلی است دکان خود را بسته است. آهای

عطار! [عطار وارد می‌شود]

عطار چه کسی با صدای بلند مرا می‌خواند؟

رومنو عطا این جا. می‌بنم که تو مرد فقیری هستی. این چهل سکه را بگو و به من یکی دو گرم زهر بده که وسیله‌ی مرگ عاجل باشد و کسی که از زندگی بخوار شده بی درنگ نقش بر زمین شود و روح به همان سرعتی بدنش را ترک کند که باروت با همان شتاب از دهانه‌ی توپ بخون می‌پرد.

عطار چرین داروی مرگ‌آوری را دارم ولی قانون مانتوا هر کسی را که فروشنده‌ی آن باشد محکوم به مرگ می‌کند.

رومنو تو این قدر لخت و عور و مفلوکی و باز هم از مرگ می ترسی؟ در گونه‌ی تو قحطی زدگی هوی است و احتیاج و فشار زندگی گرسنگی را در چشمانت آشکار می‌سازد و حقارت و دروغ‌زی بر پشت تو چون باری آویخته است؛ دریل با تو سر دوستی ندارد که ثروتی به چنگ آری، پس فقرو نمان و این را بگو و آن را نقض کن.

عطار این فقر من است، نه اراده‌ی من، که رضایت می‌دهد.

رومنو من هم به فقر تو این پول را می‌پردازم، نه به اراده‌ات.

عطار این را در هر مایعی می‌خواهی بریز و بنوش و اگر قوت ده مرد را هم داشته باشی، در همان

لحظه خواهی مرد.

رومئو این طلا هم مال تو باشد که از هر زهری برای روح انسان بدتر است. و بئش تر از تمام این معجون‌های حقیقی که تو نمی‌توانی بفروشی در این درجای نفرت انگیز کشتار می‌کند. من هستم که به تو زهر می‌فروشم. تو زهر نفروخته‌ای. خدا نگهدار! با این پول آذوقه‌ای بخر و گوشتی در بدنت پیدا کن. [اعطار خارج می‌شود] بعلای نوشابه‌ی زهر و بخش، نه زهر؛ با من به مقبره‌ی ژولیت بی. چون در آن جا تو را مصرف خواهیم کرد. [اخراج می‌شود]

صحنه‌ی دوم، وروناک حجره‌ی لارنس راهب

جان راهب [از خارج] ای راهب مقدس فرقه‌ی فرانسیسکان! ای برادر، آهای! [لارنس راهب وارد می‌شود]

لارنس باید صدای جان راهب باشد. از مانتوا خوش آمدی. رومئو چه گفت؟ یا اگر مطلبی نوشته، نامه‌ای را به من بده.

جان به سراغ یکی از برادران پابره‌نی فرقه‌ی خود رفتم که به عیادت بیماران در این شهر بروم. و پس از پیدا کردن او مأمورینی بهداشت شهر به تصور این که ما وارد خانه‌ی ای شده‌ایم که مرض مسری طاعون در آن جا شیوع یافته است در خانه را بستند و گذاشتند خارج شویم. به این جهت عزیبت فوری من به مانتوا به نأخیز افتاد.

لارنس پس نامه‌ی مرا کی به رومئو رساند؟

جان من نتوانستم آن را بفرستم. نامه این جاست. نامه‌رسانی هم پیدا نکردم که آن را به تو بازگردانم. چون همه از سرایت مرض وحشت داشتند.

لارنس ای بخت نامساعد! به فرقه‌ام قسم، این نامه‌ی عادی پوچی نبود، بلکه حاوی خبر مهمی بود و غفلت از آن شایع خطرات فراوانی در بر داشته باشد. جان، برو و اهرمی پیدا کن و آن را به کلبه‌ی من بیاور.

جان اطاعت، برادر. پیدا می‌کنم و برایت می‌آورم.

لارنس من باید تنها به سردابه بروم چون تا سه ساعت دیگر ژولیت بخار خواهد شد. اگر رومئو از این قضای باخبر باشد، ژولیت به من لعنت خواهد فرستاد. من دوباره باید به مانتوا نامه‌ی ای بفرستم و ژولیت را تا آمدن رومئو در اتاق خود نگه دارم. بی‌چاره این جسد زنده که در مقبره‌ی مردگان زندانی است! [اخراج می‌شود]

صحنه‌ی سوم: همان‌جا، حیاط کلیسا، در آن مقبره‌ی متعلق به کاپولت‌ها

کنت پاریس و مستخدم او، با گل و گلاب وارد می‌شوند.

پاریس پسر، مشعل را به من بده و کنار بایست. ولی بهتر است آن را خاموش کنی که مرا نبینند. ز سر آن درخت سرخ‌دار بنشین و گوش‌هایت را نزدیک به زمین نگاه‌دار که اگر کسی در قبرستان کله‌پسا راه برود و به قبر کنی بپردازد، تو آن را بشنوی. در آن صورت با سوت خود مرا خبردار کن. گل‌ها را به من بده. من خودم تنها می‌روم.

[مستخدم خارج می‌شود. پاریس گل‌ها را روی قبر می‌ریزد.]

ای گل زحی، به بستر عروسی تو گل می‌فشانم. ای پریشانی! ساین تو خاک و سنگ است که من شب‌ها شب‌نم گلاب بر آن می‌فشانم؛ و اگر گلاب نباشد اشک‌های توام با ناله را نثارت می‌کنم. سوگواری شبانه‌ی من برای تو چرهن است که به قبر تو گل بفشانم و اشک بریزم.

مستخدم سوت می‌زند و فریاد می‌کشد: «آرباب». رومئو و بالتازار، با مشعل و کلنگ و اهرم، وارد می‌شوند.

پاریس این پسر خبر داد که کسی نزدیک می‌شود. کدام پای لعنتی است که امشب بدی سو می‌آید که مانع مراسم سوگواری من برای عشق واقعی‌ام شود؟ عجب! مشعل هم دارد. ای شب تار مرا لحظه‌ای پنهان ساز. [کنار می‌رود]

رومئو کلنگ و اهرم را به من بده. گوش بده. این نامه را بگیری و صبح زود آن را به پدر و مادرم برسان. چراغ را به من بده. به تو امر می‌کنم که هرچه می‌غنی و می‌شنوی کنار بایستی و به هیچ‌روی در جرطن آن مداخله نکنی. علت این که به این نقطه‌ی مرگ‌بار داخل می‌شوم یکی این است که چهره‌ی همسر خود را ببینم ولی علت اصلی این است که از انگستان بی‌حس او انگشتر گران‌بهای را بچون آورم که کار لازمی با آن دارم. پس تو از این جا برو. ولی اگر به علت کنجکاوای برگردی که اعمال مرا نظاره کنی؛ به خدا قسم بند از بندت جدا خواهم ساخت و اعضای بدنت را به اطراف این قبرستان گرسنه پرت خواهم کرد. زمانه و منظور من هر دو وحشی و دیوانه شده‌اند و از پلنگ گرسنه و درطی طوفانی بی‌رحم‌تر و سبع‌ترند.

بالتازار من کنار خواهم رفت آقا، و مزاحم شما نخواهم شد.

رومئو به این ترتیب، وفاداری خود را ثابت خواهی کرد. این را بگیر و در زندگی شادکام باش. خدا نگهدار ای مرد مهربان!

بالتازار

ابا خود] با وجود این، خود را در گوشه‌ای پنهان خواهیم کرد. از نگاه او هراسانم و از قصد او بدگمان.

رومئو

ای بطن نفرت‌انگیز! ای رحم مرگ که عزیزترین قطعه‌ی خاک را بلعیده‌ای! ای طور دهان پلید تو را به زور می‌گشایم. **اقبر را می‌شکافد** و لقمه‌ی دیگری به گلویت فرو می‌کنم.

پاریس

این همان مونتاگوی مغرور تبعید شده است که پسرعم معشوقه‌ی مرا به قتل رساند و گمان می‌رود این زحاروی به خاطر اندوه از مرگ او جان سپرد. اکنون این جا آمده که به اجساد مردگان بی‌حرمتی کند. من بائ او را توقیف کنم. ای مونتاگوی فرومایه، از تلاش کفرآمیزی خود دست بردار! آلی بائ انتقام را از سرحد مرگ گذرانند؟ ای پست‌فطرت محکوم، تو را توقیف می‌کنم! تسلیم شو و با من بجلی چون تو بائ بم‌وی.

رومئو

بلی، بائ بم‌وم و به همین جهت به این جا آمده‌ام. ای جوان مهربان عزیز، مرد نام‌یدی را وسوسه مکن. از این جا برو و مرا تنها گذار. به این درگذشتگان فکر کن و بگذار تو را بترسانند. از تو تمنا می‌کنم ای جوان، باعث مشو که با تحریک غضب من مرا وادار کنی مرتکب گناه دیگری شوم. از این جا برو. به خدا قسم به تو عیش از وجود خویش علاقه دارم چون برای ورود به این جا خود را برضد خویش مسلح ساخته‌ام. دیگر این جا نمان. برو. زندگی کن و بعدها بگو که ترحم یک دیوانه باعث شد که فرار کنی.

پاریس

من در مقابل تهدید تو ایستادگی می‌کنم و تو را به عنوان یک تبه‌کار، بازداشت می‌کنم.

رومئو

آیا اصرار داری مرا تحریک کنی؟ خودت را آماده کن، پسر! **[شروع به زدو خورد می‌کنند]**

مستخدم

خدایا! دارند می‌جنگند. من می‌روم قراولان را خبر دهم. **[اخراج می‌شود]**

پاریس

آه! مرا کشت. اگر تو رحم داری، قبر را بشکاف و مرا پهلوی ژولیت بگذار...

رومئو

قول می‌دهم که چینی‌کنم. صورتت را ببینم کیستی. آه! خویشاوند مرکوتی‌و، کنت پاریس نجیب‌زاده است. خدمتکار من در حین سفر و سواری که روح سرگردان من توجهی به او نداشت چه گفت؟ گمان می‌کنم گفت که پاریس قرار بود با ژولیت عروسی کند. آلی او چینی‌گفت لی من آن را خواب دخیم؟ آلی این که دیوانه شده‌ام و وقتی سخنان او را درباره‌ی ژولیت شریدم تصور کردم چینی‌است؟ آه! دست خود را به من بده. که در کتاب تلخ بدبختی نام من و تو با هم درآم‌یخته است. من تو را در مقبره‌ی با شکوهی مدفون خواهم ساخت. مقبره؟ خیر، بلکه بقعه، ای جوان مقتول! چون ژولیت در این جاست و زحایی او این سردابه را نورباران خواهد ساخت. ای مرگ! تو با این مرد مدفون همدم باش. چه بسا مردمی که در لحظه‌ی مرگ

خندان شده‌اند و پرستاران آن‌ها نامش را خانه روشن کردن گذاشتند. آلی می‌توانم من هم آن را رعد و برق بنامم؟ ای عشق من! ای همسر من! مرگی که شهید نفس تو را مکیده است هرگز قدرتی نداشته که زحای تو را زالی کند. او بر تو پیروز نشده و پرچم زحای هنوز در لبان و گونه‌های تو گلگون است و علامت رنگ پرچی‌های مرگ به آن سو پ‌شروی نکرده است. ای بحیالت، تو هم در کفن خون آلود خود آرمیده‌ای؟ من چه محبتی بهتر از این می‌توانم به تو روا دارم که با همان دستی که تو را از جوارحیت محروم ساخت کسی را که دشمن تو بود از جوارحیت محروم کنم؟ ای پسرعمو، مرا ببخش! ای ژولیت نازرین، تو چرا این قدر زحای هستی؟ آلی‌باور کنم که مرگ هم عاشق پشه است و این غول نج‌ف نفرت‌انگیز تو را در این گوشه‌ی تاریک، به عنوان معشوقه‌ی خود نگاه داشته است؟ ترس از آن باعث می‌شود که من نزد تو بمانم و دیگر از این قصر تاریک شب خارج نشوم. در همین جا با گرم‌هایی که مونس تو هستند می‌مانم و آن را آرام‌گاه ابدی خود قرار می‌دهم و بیغ ستارگان مشئوم را از این بدنی که از درلی‌بیزار شده است برمی‌دارم. ای چشمان من! از آخری نگاه خود بهره ببرید. ای بازوان! آخری وداع را به جای آرید. و ای لبان که دروازه‌های تنفس هستی با بوسه‌ی پاک، مهر خود را به سودای بی‌موعدی بگذارید که همه‌چیز را به مرگ می‌سپارد. [زهر را بیخون می‌آورد] ای رهبر تلخ! بی‌راهنمای نامطبوع! ای ناخدای مایوس! اکنون قاعی خود را که از درلی‌بیزار و بعمار شده به روی صخره‌ها درهم شکن. این را به سلامتی عشق خود می‌نوشم! [می‌نوشد] ای عطار راست‌گو! داروی تو چه تاثیری دارد! پس با این بوسه جان می‌سپارم.

لارنس، با اهرم و بیل و فانوس وارد می‌شود.

لارنس امیدوارم فرانسیس مقدس مرا به موقع برساند. پاهای فرسوده‌ی من چه قدر امشب بر روی سنگ مقابر لغزیده است. این جا کیست؟

بالتازار یک دوست این جاست که شما را خوب می‌شناسد.

لارنس خداوند تو را کامروا کند. به من بگو ای دوست، آن مشعل چیست که نور خود را بیهوده صرف گرم‌ها و جمجمه‌های بی‌روح می‌کند؟ تا حدی که تشخیص می‌دهم، این مشعل در سردابه‌ی خاندان کاپولت می‌سوزد.

بالتازار بلی؛ چنین است، ای مرد مقدس. آن هم ارباب من است که مورد لطف شماس است.

لارنس کیست؟

بالتازار رومئو

لارنس چه قدر وقت آن جا بود؟

بالتازار بیش از نیم ساعت

لارنس بیا به سردابه برویم.

بالتازار من جرأت ندارم، آقا. اربابم تصور می‌کنم من رفته‌ام و مرا سخت تهدید به مرگ کرد که نمانم و از قصد او خبردار نشوم.

لارنس پس صبر کن، خودم تنها می‌روم. ترس بر من مستولی می‌شود. خدایا! می‌ترسم واقعه‌ی شومی رخ داده باشد.

بالتازار وقتی زنی درخت سرخ دار خوابم خواب دادم که اربابم با دی‌گری جنگی و او را کشت.

لارنس رومئو! احم می‌شود و به خون و سلاح‌ها نگاه می‌کند] آه! افسوس! این چه خونی است که مدخل این مقبره را لکه‌دار ساخته است؟ این شمشیرهای خون‌آلود و بی‌صاحب این‌جا چه می‌کند که در این گوشه آرام آغشته و افتاده است؟ رومئو! چقدر رنگ پریده‌ای! این کیست؟ آه، پاریس است که غرق در خون شده؟ آه! چه ساعت شومی مسبب این اتفاق اسفناک شده است؟ دختر دارد بیدار می‌شود. [ژولیت سر را بلند می‌کند]

ژولیت ای راهب مهربان، سرور من کجاست؟ خوب به خاطر دارم کجا باید باشم و همان جا هستم. رومئوی من کجاست؟

لارنس صدایی می‌شنوم، خانم. از این آشرانه‌ی مرگ و بهاری و خواب غی‌طبعی خارج شو. ن‌یوی عیش از آن چه ما قدرت ایستادگی در مقابلش داشتیم تلاش ما را عقیم ساخته است. بیا از این‌جا برویم. شوهرت در آغوش تو جان سپرده و پاریس هم همان‌طور. بیا. من تو را وارد جرگه‌ی دختران مقدس تارک درمی‌کنم. دیگر پرسشی مکن، چون قراولان می‌آیند. بیا برویم ای ژولیت عزیز. من جرأت ندارم عیش تر بمانم. [لارنس خارج می‌شود]

ژولیت برو. از این‌جا خارج شو. چون من از این‌جا دور نمی‌شوم. این چیست؟ یک جام که در دست عشق حقیقی من است؟ پس زهر موجب این مرگ نابهنگام شده است. ای حریص! تو تمام آن را نوشیده و یک قطره به جا نگذاشته‌ای که مرا بعد از تو طوی کند. من دستانت را می‌بوسم، شای زهری روی آن مانده باشد که چون داروی مرگ، جان مرا بگیرد. آه، دستانت هنوز گرم است.

قراولان و مستخدم پاریس وارد می‌شوند.

قراول اول

جلو بیفت پسر، کدام طرف؟

ژولیت

صدا می‌آید؟ پس من هم عجله کنم. ای خنجر مهربان، این هم غلاف تو است. همان جا

بمان و بگذار بمیرم. [خود را خنجر می‌زند و می‌افتد]

خدمتکار

این همان نقطه است که مشعل می‌سوزد.

قراول اول

زمین خون آلود است. اطراف حیاط کلیسا را بگردید. زود باشید. عده ای از شما بروید و

هرکس را دیدید بازداشت کنید. [عده‌ای خارج می‌شوند] چه منظره‌ی رقت‌باری! این جا کنت کشته

شده، بدن ژولیت گرم و در حال خون‌ریزی است و او که در روز پیش مدفون شده بود به

تازگی جان سپرده. برو و به امی اطلاع بده. خود را به خاندان کاپولت برسانید. خاندان

مونتاگو را بیدار کنید. برخی دیگر از شما به جست‌وجو بپردازید. [بوی‌های قراولان خارج می‌شوند]

زمینی که این بدبختی‌ها روی آن گسترده شده معلوم است، ولی نمی‌توان عاملی را که

مسبب تمام این مصیبت‌های رقت‌بار شده به آسانی شناخت.

قراول دوم

این مستخدم رومئو است. او را در حیاط کلیسا یافتیم.

قراول اول

او را نگاه دار تا امیر این جا بیاید.

امیر و سایرین وارد می‌شوند.

قراول سوم

این راهب است که می‌لرزد و می‌گریه و آه می‌کشد. موقعی که می‌خواست از حیاط کلیسا

خارج شود این بعلی و کلنگ را از او گرفتم.

قراول اول

وضع مشکوکی است. راهب را هم نگاه دارید.

امیر

چه وقایع نامطبوعی صبح زود رخ داده که ما را از استراحت سحرگاهان به این جا خوانده

است؟

کاپولت و خانم او وارد می‌شوند.

کاپولت

چه خبر است که بیرون این قدر فریاد می‌کنند؟

خانم کاپولت

مردم در کوچه فریاد می‌زنند «رومئو» برخی می‌گویند «ژولیت» و عده‌ای «رومئو» و همه

با داد و فریاد به سوی مقبره‌ی خانوادگی ما می‌دوند.

امیر

این صدای وحشتناکی که گوش را می‌خراشد چیست؟

قراول اول

والاحضرتا! در این جا کنت پارسیس به قتل رسیده، رومئو مرده و ژولیت هم که قبلاً مرده بود هنوز بدنش گرم است و به تازگی کشته شده.

امیر

بگردید. جست و جو کردید و ببینید این جناحت پلید چگونه صورت گرفته است.

[عده‌ای از قراولان خارج می‌شوند]

قراول اول

این راهب و مستخدم رومئوی مقتول را با ابزارهایی گرفته‌ایم که به کار شکافتن قبر می‌خورد.

کاپولت

خدایا! همسر! ببین چگونه خون از بدن ژولیت جاری است. این خنجر راه خطا پش گرفته. ببین، غلاف آن در کمر مونتاگو خالی است و به خطا در سینه‌ی دخترم جای گرفته است.

خانم کاپولت

وای بر من! این منظره مرگ بار چون ناقوسی است که مرا در بیهوشی به سوی قبر می‌خواند.

[مونتاگو وارد می‌شود]

مونتاگو

افسوس! ای سرور من، دیشب همسر من از شدت اندوه تبعید فرزند خود جان سپرد. چه مصیبت دیگری در انتظار پیری من است؟

امیر

تو خود نگاه کن و ببین.

مونتاگو

ای بی‌خبر! این چه کاری بود که قبل از پدر خود به سوی قبر بشتابی؟

امیر

دهان خود را از این افراط لحظه‌ای ببندید تا معلوم شود این قضا طی می‌بهم و تاریک چیست و سبب و منشأ نتایج آن کشف گردد. در آن موقع خودم شما را در این مصیبت تا لب گور هادی خواهم بود. پس اکنون خودداری کنید و بگذارید بدبختی اسیر صبر شود. افراد مظنون را بگورید.

لارنس

من بخش از همه مورد سوء ظن هستم و کم‌تر از هر کس چاره‌ای دارم، چون زمان و مکان هر دو مرا متهم به این قتل خوفناک می‌سازند. اکنون در مقابل شما ایستاده‌ام که هم خود را مقصر شمارم و هم خویش‌نشان را تبرئه کنم. هم محکوم هستم و هم بی‌گناه.

امیر

پس بی‌درنگ بگو از این قضایا چه می‌دانی.

لارنس

مختصر خواهم گفت، چون عمر من طوای ادامه‌ی این سرگذشت طولانی را ندارد. رومئو که در آن گوشه مرده، شوهر ژولیت است و ژولیت هم که جان سپرده، همسر وفادار رومئو است. من عقد نکاح آن‌ها را بستم و همان روز ازدواج روز مرگ بختیالت بود که باعث تبعید

تازه داماد از این شهر گشت و ژولیت هم برای او بود که بی‌تابی می‌کرد، نه برای تهیالت. در این میانه به رومئو نامه‌ای نوشتم که خود را در این شب ماتم‌زده به این‌جا برساند و ژولیت را از این قبرستان بیرون ببرد زیرا در آن موقع بود که اثر دارو پالخن می‌طفت. ولی جان راهب که حامل نامه‌ی من بود تصادفاً دچار ت‌أخیر شد و د‌شب نامه را به من برگرداند. سپس من به تنهایی قبل از موعد بیداری او به مقبره‌ی خانوادگی او رفتم که او را از آن‌جا به کلبه‌ی خویشتن ببرم و در آن‌جا نگه دارم تا موقع مناسبی که رومئو را نزد خود بخوانم؛ ولی وقتی که چند لحظه‌ی قبل از موعد بیداری او آمدم پارکس شرف و رومئوی نجیب را مرده‌ی طفتم. ژولیت بیدار شد و من تمنا کردم با من بجای و این تقدیر خداوندی را با شکوایی تحمل کند. در این موقع سروصدایی مرا ترساند؛ از مقبره خارج شدم، او هم که دیگر نام‌ی شده بود از رفتن خودداری کرد و معلوم شد که نسبت به خویش این تجاوز را روا داشته است. تمام این قضای را می‌دانم و پرستار او شاهد ازدواج بود و اگر در این مصیبت تقصیری متوجه من است، این عمر پیری مرا قبل از موعد طبعی خود فدای اجرای شدیدی‌ترین تنبیه قانون کنی.

ما همواره تو را یک مرد مقدس شناخته‌ایم. مستخدم رومئو کجاست؟ او در این‌باره چه می‌گوید؟

امیر

من خبر مرگ ژولیت را برای اربابم بردم. او بی‌درنگ از مانتو خود را به این‌جا و به این مقبره رساند و این نامه را دستور داد صبح زود به پدرش بدهم و مرا تهدید به مرگ کرد تا پس از ورود او به مقبره از آن‌جا خارج و دور شوم.

بالتازار

نامه را به من بده، می‌خواهم آن را ببینم. مستخدم کنت کجاست که قراولان را این‌جا خواند؟ پسر، ارباب تو در این‌جا چه می‌کرد؟

امیر

او گل آورد که بر قبر خانم بپوشاند و به من امر داد کنار بایستم و من هم چرخن کردم. در این موقع شخصی با چراغ آمد که قبر را بشکافد و ارباب من به‌زودی به روی او شمشیر کشید و من فرار کردم که قراولان را احضار کنم.

مستخدم

این نامه سخنان راهب را تأیید می‌کند و شرح معاشقه و خبر مرگ او را ذکر می‌کند. در این‌جا نوشته است که زهر را از عطار فقیری خرید و با آن خود را بدین مقبره رساند که در آن‌جا بمیرد و به ژولیت بپوشاند. این دشمنان، یعنی کاپولت و مونتاگو کجا هستند؟ بپوشید چه تنبیهی نصیب تنفر شما گشته است که خداوند به وسیله‌ی عشق، خوش‌بختی شما را نابود ساخته است. و من هم به خاطر اغمازی که نسبت به ک‌ینه‌ی شما روا

امیر

داشته‌ام، چندین نفر از بستگان خود را از کف داده‌ام. پس همگی تنبّع شده‌اند.

ای مونتاگو! برادر من! دستت را به من بده، این ارثی است که از دخترم رسیده و بخش از آن توقعی ندارم. **کاپولت**

ولی من بخش از این تقدیح تو می‌کنم. من مجسمه‌ی دخترت را از طلای ناب خواهم ساخت که مادامی که شهر ورونا به همان نام معروف است هیچ فردی ارزش ژولیت وفادار و اصره‌ی را نداشته باشد. **مونتاگو**

رومئو هم به همان شکوه، نزد همسر خود جلوه خواهد کرد که این طور فدای دشمنی ما شدند. **کاپولت**

امروز صبح آرامش حزن‌انگیزی همه‌جا فرمان‌روایی می‌کند و خورشید از شدت اندوه سر خود را بیهوش نمی‌آورد. از این‌جا بروی که از وقایع اندوه‌بار سخن گویی. برخی از شما مورد عفو قرار گرفته و بعضی دیگر تنبّع خواه می‌شد، زیرا هرگز داستان مصیبت باری چون سرگذشت رومئو و ژولیت شریحه نشده است. **امیر**

خارج می‌شوند.

پایان